در کار کردند و قدری بغنودند بعده برخاستند و ورزش و زورش نمودند روای

روایت کنند و استاد کتاب حکایت کند که میان بهمن و حمزه سیزده روز

جنگ قایم بود روز چهاردهم امیر گفت ای ملک بهمن هرچه هنر مردی بود جمله

بیازمودیم یک هنر مانده است و آنچنانست که من ایستاده شوم تو کمر من بگیر و زور کنی

و تو ایستاده شو من کمر تو بگیرم زور کنم بهمن گفت اول زور کردن امیر گفت

ترا است بهمن بخندید گفت ای عرب خطا خوردی زیرا چه من خورد بودم

و در صحرا برای بازی بیرون می آمدم دست بر درختان سال خورده میزدم از

بیخ بر می کندیدم تو از آن درختان گرانتر خواهی شد امیر گفت بتعجیل تو هرچه حکم

خدای است بتقادر رسد پس بهمن دست برد و دوال کمر امیر زد و ورزش و زورش

چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون افتاد و در بینی او خون ابر دو بر

دست از کمر امیر برداشت پس امیر دست بر زنجیر کمرش زد و بجنبانید گفت ای ملک بهمن

نعره خواهم زد هوشیار باش عمر امیه را گفت ای دوست نعره خواهم زد امیه کلاه در هوا

انداخت لشکر امیر دریافتند که امیر نعره خواهد زد دست در ساق موزه کردند پنبه ها کشیدند

در گوش خود و در گوش اسبان محکم کردند پس امیر المومنین حمزه نعره زد بهمن را بر داشت

و بالای سر گرد و چندان بگردانید که هم لشکر گردن دراز کرده میدیدند و آفرین بر پهلوان

میکردند بعده پهلوان بهمن را بر زمین زد و هر دو دستهاش بست تسلیم عمر امیه

کرد کوهستانیان می خواستند که لگام زیر کنند پس بهمن اشارت کرد که کسی بجنبید طبل

بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان جهان خسرو کیهان عمر کول
آخر الزمان در بارگاه خود در آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست فرمود
تا بهمن را پیش من بیارند پس بهمن را آوردند امیر گفت ای ملک بهمن من ترا
چگونه گرفتم بهمن گفت چنانچه مردان مردانرا بگیرند پس امیر گفت بگو خدای یکیست
و دین مهتر ابراهیم خلیل الله بر حق است بهمن گفت ای پهلوان یک شرط بگویم و باقی
عمر حلقه بندگی بگوش کرده بخدمت تو باشم امیر گفت کدام شرط میکنی بهمن گفت
شرط اینست که در حق نوشیروان و زوبین و ملوکان ایشان جان بخشی کنی
امیر گفت اگر ایشان نیز مسلمان شوند من ببخشم بهمن گفت اگر مسلمان نشوند من
بدست خود ایشانرا بکشم امیر گفت برو ایشانرا بیار پس امیر بدست خود بند از بهمن
بگشاد و خلعت پوشانید بهمن خوشحال از بارگاه بیرون آمد و در رکیب سوار شد
و بر شاه آمد و احوال باز نمود نوشیروان و کفر دیگر اتفاق کردند اگر گفته بهمن
نکنیم و نشنویم کار دشوار شود زیرا چه زمین کوهستان است و پای رخصت گریختن را بهمت نیاید
پس این مشاورت کردند پادشاه با ملوکان سوار شدند و سمت بارگاه عرب گرفتند
و در بارگاه امیر فرود آمدند امیر چون آمدن شاه خبردار شد از بارگاه سبک
بیرون آمد و در پای شاه افتاد نوشیروان امیر را کنار گرفت پس زوبین
بدوید و در پای امیر افتاد پهلوان او را نیز از تعظیم بر داشت و کنار گرفت
بر این نمط همه کفار با امیر پیوستند و درون بارگاه در آمدند امیر دست شاه

بگرفت و بر تخت نشاند نوشیروان خود بر تخت بنشست و قباد شهریار را
در پهلوی خود نشاند پس بهمن ارجاسب برخاست گفت یا امیر بگو تا چه میباید
کرد پهلوان گفت بگو خدای یکی است و دین حق ابراهیم خلیل برحق است و بتان
و بت پرستان باطل اند پس روی بجانب نوشیروان کرد و شاه با کفار
دیگر اتفاق کردند و اقرار بیاوردند و مسلمان شدند پس طبلهای شادی
بزدند و مجلس بیاراستند و در می خوردن مشغول شدند والله اعلم بالصواب
داستان [illegible] چون امیر از فتح بهمن ارجاسب فارغ شد
دل فارغ امیر المومنین حمزه هر روز مجلس با نوشیروان بهم می بخورد دیگر روز
عمر معدی برخاست و گفت یا امیر در کوهستان علف اسپان مراد نیست
اگر ازینجا کوچ شود به باشد امیر گفت فردا کوچ کنیم و راه کاوس حصار گیریم
نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شدم میخواهم که چند گاه بفراغ بگذرانم
و تخت بخشنودی خود برین بنده سپردم و تمام وزیر را وندیما نرا با سران
و بهمن وزر و همین برین بنده دادم برابرین خواجه بزرجمهر بیده و بزرگان من
در مداین اند من نیز خواهم رفت امیر گفت این رضا دادن نتوانم
برای رای پادشاه است هر چه خوش بکنند روز دیگر امیر المومنین حمزه
سوی کاوس حصار براندند و نوشیروان سمت مداین روان شد بعد مدتی
با وزیر و نسب هزار بنده زرین کلاه و زرین کمر در مداین رسید و بفراغ خاطر

گذرانیدن گرفت و امیر المومنین حمزه رضی الله عنه نیز روز و شب در شادی می بود
و براحت میگذرانید روزی در بارگاه نشسته بود که قاصدی از مکه رسید و نامه
بدست امیر المومنین حمزه داد پهلوان مهر نامه بگشاد اول دید بنام خدای عز و جل
بعد از ان مدح خاندان ابراهیم پیغامبر از پیش عبد المطلب رئیس مکه بر تو که ای
فرزند شایسته بدانی و آگاه باشی از ان روز که باری تعالی آن فرزند
در جهان پیدا کرد هیچ کافری گرد مکه نگشت درین وقت شداد عمر حبشی
پادشاه حبش بر نوشته نوشیروان بن قباد و بختک بختیار قصد مکه مبارک
کرده است و تمام ملک خراب کرده و در شهر پیچیده است اگر زود
بیایی در رسی فهو المراد و اگر نه مشتی مسلمانان اسیر کافران شوند امیر
چون نامه بخواند به پیچید بر دست عمر امیه داد و یاران را گفت که ای
یاران و ای دوستان پدرم را اشتیاق ما نهایت غالب شده است
اگر اجازت شما باشد بروم بعد چند روز بیایم یاران گفتند البته
باید رفت پس امیر گفت ای ملک بهمن بهتر این باشد که در کرسی من
تو بنشین و غیبت مرا حضور تصور کنی و فرزندان مرا فرزند خود بدانی
بهمن سر بر زمین آورد و گفت جائیکه پهلوانزاده عمر بن حمزه باشد مرا چه قدرت
که بر کرسی جهان پهلوان بنشینم امیر گفت ترا چه کار هر چه میگویم ان بکن
پس روز دیگر برخاست خود با عمر امیه در مکه روان شد شب و روز

راه میراندند منزل و مراحل پی بریدند و در حوالی مکه رسیدند با عمر گفت چه باید کرد
عمر گفت اشقر دیوزاد را در چراگاه بگذار بعده بیا و درون لشکر حبش درآئیم تا چه
مصلحت افتد آن کنیم پس اشقر را در چراگاه گذاشت امیر و عمر امیه در لشکر کفار
روانه شدند و در اثناء راه بازیگران برای بازی کردن میروند عمر بجای بازیگران رفت
و گفت که ما نیز بازیگریم بیائید تا یکجا شده برویم و بازی کنیم آنچه پیدا شود همه را قسمت
بستانید بازیگران چون در صورت و شکل عمر امیه دیدند گفتند سرطایفه ما هم آن
تو باشی و یک دهل در گردن امیر انداختند و گفت ای امیر دهل بزن هر وقت
که من گویم ای پهلوان پولاد بیا باید که تو بر من بیائی پس بازیگران و عمر امیه هر یک
که در آن میدیدند جست میزدند و بر سر آن تارک خود می نهادند و پای بالا میکرد
چنان میگشت که بندگان حیران ماندند و آتش از سر آن زنگی میخواست
چون حجاب از بازیگران آنچنان بازی دیدند واقعه حال بر شداد گفتند
شداد از بارگاه بیرون آمد و تخت در صحرا زد و بنشست و در بازیگران
تماشا میکرد و هر بار انعام میفرمود چون عمر امیه بسیار بازی نمود دریافت
که شداد خواهد خواست عرض کرد و گفت ای شاه بنده عرض دارد اگر
فرمان باشد بگویم شداد گفت آنچه داری بگو عمر گفت ای شاه جهان خسرو
کیهان از میراث پدر من غلامی رسیده است و آن غلام دعوی پهلوانی
میکند و مرا هر بار میرنجاند و گفته من نمیشنود یکی را بفرمای تا او را ادب کنند

بمن دهد شداد گفت بطلب آن غلام را عمر امیه بانگ زد که ای پهلوان بولاد
امیر دهل در زمین نهاد و پهلوی عمر امیه آمد و باستاد شداد گفت ای غلام باز نگر
چرا خو بند کار خود را امیر نجابد امیر گفت غلام تو ئی ای زن کابین شداد ازین سخن
چون اژدها به پیچید و یک زنگی را فرمود تا سر از تن این غلام دور کند بفرمان شداد
بو عمر پهلوان از خیل زنگی شمشیر کشید و بر پهلوان آمد و تیغ بگذارد امیر المومنین حمزه
دست او در هوا بگرفت و مشت در رگ گردن او چنان بزد که زنگی جان
بداد شداد نعره بزد و گفت یک دیگر برود زنگی دیگر آمد امیر آن را نیز بکشت
پس زنگی دیگر آمد و خواست که تا تیغ زند امیر دو شاخ او را بگرفت از زمین
بر داشت و بر سر بگردانید چنان در زمین زد با زدیگر بجنبید جست دیگر
در آمد او نیز تمام شد برین نمط چهل نفر زنگی را بکشت امیر شداد را طاقت
نماند و تیغ برکشید و از تخت جست زد بر امیر آمد و تیغ بگذارد پهلوان دست او
در هوا بگرفت و دوم دست دراز کرد میان بندش گرفت و نعره زد
و بر داشت و بر زمین زد و پای بر گردنش نهاد و بانگ زد هر که داند و نداند
انا حمزه عبد المطلب بشنیدن نام حمزه هزیمت در لشکر افتاد شداد گفت
که یا امیر مرا بگذار که من بر نوشته نوشیروان و بختک بختیار اینجا آمده ام
امیر گفت تا آنکه مسلمان نشوی من هرگز نگذارم شداد بضرورت اقرار کرد
که خدا یتعالی یکیست و دین مهتر ابراهیم برحق ست و از درون شهر خواجه عبد المطلب

شنیدن نعرهٔ امیر المؤمنین حمزه بیرون آمد و امیر در پای پدر افتاد و
اهل عرب بنواخت شداد را فرمود تا مرمت حصار کنند و خود در درون شهر
بر والده رفت اراد بدار عزیزان بیاسود چون شداد از مرمت حصار
و خندق مرتب کرد بخدمت امیر آمد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من
در ملک خود بروم و ساخته شده در لشکر جهانگیر بپیوندم تا آن زمان
پهلوان نیز در مکه خواهد بود امیر گفت باید که تو مسلمان باشی خواه بر من بیائی
خواه نیائی شداد را وداع کرد شداد بازگشت در ولایت خود رفت
والله اعلم بالصواب ۞ داستان نسب و چهارم رفتن شداد و
بوعمر حبشی در حبش و برابر بردن نوشیروان بن قباد و دعوت خود و
و در بند داشتن و کشتن بهمن را رجا سب و عذر کردن بر
گردان عرب چون شداد بوعمر حبشی را امیر و عمر امیه وداع کرد
و در ملک خود روان شد در اثنا در راه در مداین رسید با خود گفت
اگر نوشیروان مرا نطلبد من برای چه بر دست حمزهٔ عرب فضیحت شوم
چندین بلا از او رسیده به این باشد که غصه بر شاه بکشم در مداین درآمد
گفت بگوئید که شداد در ملک خود میرود اگر فرمان باشد پایبوس شاه کند
نوشیروان درون طلبید شداد در بارگاه درآمد و سر بر زمین نهاد بعده
بنشست شداد دست انداخت و کمر نوشیروان بگرفت و بر دارنش بیرون

رفتن گرفت بندگان شاه تیغها برکشیدند شداد گفت اگر کسی مضرت بر من
رساند من ندانم که نوشیروان را چنان بر زمین زنم که در خاک پست شود و
ضرورت همه بر جای خود بماندند پس شداد نوشیروان را از در سپاه خود آورد
و قفصی آهنی راست کرد در روی پشت بالا ذیل انداختند برابر خود در حبس آورد
هر روز یکنان نان جوین و یک کوزه آب میداد وی گفت اگر تو بر من نه نوشتی
من برای چه در مکه روم که آن عرب مرا حلقهٔ بندگی در گوش کند نوشیروان گفت
من خبر ندارم بختک نوشته بود شداد گفت تا آنکه بختک را بدست من ندهی
من ترا هرگز نگذارم برین نمط شاه در بند بود و امیر را ازین حال خبر نبود و
پهلوان چون خدمت والده بماند بعده رخصت رفتن لشکر طلبید پدر گفت
ای فرزند بعد سالها ملاقات شده است این بار روا دارم که از من جدا شوی
و جنگ و کاری تیز نداری کم از یکسال نباشد پیش من بباش امیر قبول کرد و
بخدمت مادر و پدر بماند لشکر امیر در کاوس حصاری می بود که جاسوسان بختک را
خبر فتح امیر از شداد رسانیدند و گفتند حمزه را مادر و پدر نمیگذارد و بختک در دل
اندیشید که میدان فراخست گوی بزن پس مکتوبی از زبان نوشیروان
پرداخت اول بنام لات و منات خداوندان صندوق زنگبار کیش ابی
فریدون چرخ گردنده آفتاب و مهتاب و این نامه از نوشیروان بن قباد
بر نوهرمز نوشیروان و بهمن ارجاسب و زوبین کاوس و بختک کنبار

بدانید و آگاه باشید که شداد بو عمر حبشی پادشاه حبش و زنگبار که در مکه بپیچیده
که حمزه رسید و با شداد در آویز کرد و شداد او را زنده گرفت و بر دار کرد
من ماتم حمزه بداشتم و بسیار توجه کردم اکنون باید که شما ان عربیان دیگر را بکشید
و مهر نگار را تسلیم بهمن ارجاسب کنید و درینجانب بیایید بختک اینچنین
نامه مرتب کرد و یک قاصد را طلبید هزار تنگه زر بدو داد و گفت بگوئی که
حمزه و عمر امیه را پیش من بر دار کردند و مرا نوشیروان فرستاده است
قاصد قبول کرد و بختک سوار شد و بر زوبین رفت و با زوبین برابر شده
در بارگاه امیر روانه شد و در اثناء قاصد نامه بر دست بختک داد چون
زوبین بختک مهر نامه بگشاد تمام بخواند و بدست زوبین داد چون زوبین
آن نامه بخواند گفت ای بدبخت دانم که این بار چیزی پرداختی
بختک گفت بعظمت لات و منات که من ازین حال خبر ندارم زوبین پنداشت
که راست است پس در بارگاه بهمن ارجاسب رفتند و آن نامه بدست
بهمن دادند بهمن چون نامه تمام بخواند آب از چشم بریخت و گفت افسوس
که آنچنان مرد ضایع رفت بر دست حبشی خود را کشانیدی بعده گفت
اگر یک حمزه از جهان برفت چه باک دو پسر و یک بنده او هستند از
خدمت خواهم کرد و انتقام امیر از حبش زنگبار خواهم کشید قاصد را
پیش خود طلبید و گفت راست بگوئی که این حکایت چگونه بود قاصد گفت

...بش من هر دو را بر دار کردند بهمن سر جنبانید گفت دریغا اگر مرا نامزد کردی
...ن بر جان جبش زنم یکبار چیزی میکردم که مردان عالم بر ایشان یاد میکردند
...شنک گفت ای ملک بهمن آدمی همان حمزه بود چون او در جهان نماند ترا برین
...بیکان بودن نشاید اگر تو مهرنگار را در نکاح خود داری داماد شاه هفت کشور
...دی چون بهمن نام مهرنگار شنید دلش بگرفت گفت ای لجشنک چه باید کرد
...شنک گفت این سخن مخفی باید داشت تا هیچ عربیان نشنوند و بعد زرجا بزرا باید کشت
...مهرنگار آسان بدست آید گفت چه طریق عذر کنیم زوبین آغاز کرد این زمان
...ن در بارگاه حمزه رویم من برخیزم و بگویم که فردا عرس پدر من است اگر
...پهلوان زاده با تمام گردان عرب قدم رنجه فرمایند مرا آبروی حاصل شود
...پهر سه سوار شدند و در بارگاه قباد و شهریار آمدند و در کرسیهای خود
...را گرفتند زوبین برخاست پیش تخت سر بر زمین نهاد قباد گفت
...ای شاهزاده چه میگوئی زوبین گفت فردا عرس پدر من است و
...روح او طعام کرده ام اگر شاه و گردان عرب قدم رنجه کنند بنده را
...سعادت حاصل شود پهلوانزاده قبول کرد چون روز دیگر شد قباد شهریار
...عمر بن حمزه و سعد بن عمر با جمله گردان در خانه زوبین رفتند زوبین تخت
...طعام پیش آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین
...در پیش آوردند مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند

بی حجاب از چشم مردان برگرفت   جست سالم نی باده احمر گرفت

هر کسی از جائی چیزی آغاز کردند زوبین برخاست و خدمت کرد عمر بن حمزه
فرمود این زمان چه اشارت است گفت چنانچه میان مردان آمدن شما
ابروی شده است همچنان اگر شاهزاده به مهرنگار میان عورتان بیایند ابروی
حاصل شود عمر بن حمزه بر مهرنگار آمد و گفت تا در خانهٔ زوبین بیائید پس
درون حرم زوبین تخت بیاراستند و مهرنگار بر تخت بنشست عورتان
زوبین در گوشها یکدیگر گفتن گرفتند که این زمان بر تخت نشسته است
میان یک عورت حال این دیگر خواهد شد از شکل عورات مهرنگار
دریافت که چیزی زیر این سری مشکل است خواجه سرای را فرستاد
تا قباد را بیار خواجه سرای قباد را بر ما در آورد شهزاده به مهرنگار
دست فرزند گرفت و سوار شد عورتان گفتند چرا میروید مهرنگار
گفت همین زمان باز خواهم آمد با قباد درون حصار رفت
زوبین چون از رفتن مهرنگار خبر یافت دست بر دست زد
و گفت افسوس دولت در خانهٔ ما آمده بود برفت بختک گفت
باکی نیست کجا رود پس بهمن را اشارت دادند که وقت عذر است
بهمن گفت افسوس که بوجود دهر من نوشیروان عرب زاده در تخت
نشیند عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن چگونه سخن میگوئی و تراچه زاد

بهمن گفت راست میگویم ای عرب شکنبه خوار دشمنه پوش بریک بیابان
پرورده شده لندهور گفت ای کواستانی اگر امیر ترا به کرسی خود نشاند
تو اینچنین فضول یک گنیی بهمن گفت بکشید این عرب را تمام گردان تیغها یازید
لندهور گرز در شانه بهمن فرود آورد اوّل او را زخمی کرد شور در بارگاه
افتاد که کفار با بهمن بیرون آمدند و سوار شدند و بارگاه گرد گرفتند و گردان
عرب عرق خون شدند سپرها پیش کرده و تیغها بر دست آورده تشنه بودند
قدرت جنبیدن نه داشتند و بهمن نیز زخمی محکم خورده بود خود جنگ کردن
نمیتوانست لشکرها را میفرمود تا در بارگاه درآیند و سرهای عربیان
ببرند درین بودند که نور بانون نام خواهر بهمن بود عاشق عمر بن حمزه شده بود
او گفت چون عمر بن حمزه کشته شود حیات من چکار آید با فوج خود سوار شده
از جانب صحرا پیدا شد یکبارگی حمزه گویان اسب را برگردانید نام حمزه هیبت
در کفار افتاد و بر در بارگاه رسید هومان بهمن و برادران بهمن دریافتند
که نور بانون است گفتند ای زن ترا چه شد نور بانون تیغ بر هومان
چنان زد که سرش همچون گوی برید و قصد برادر کرد بهمن زرد و بچن کوچک را
نیز باند اخت دیگران چون ضرب تیغ او بدیدند همان بگریختند نور بانون
درون بارگاه درآمد پهلوانزاده را با تمام پهلوانان سوار کرد و پیش کرده
بیرون آورد سلامت درون حصار رفت دروازه ها ببستند

دخندقهارا پرآب کردند کفار کرد کرفته فرود آمدند مبارزان عرب
تمام از زخمها بیهوش شدند و مهرنگار و نور بانون غمخوار کاری کردان حرب
بیکر دند و سپاه امیر بالا حصار شده تیر میزدند چون روز دیکر شد کفار
در حصار زور آوردند قباد شهریار با مادر کفت ای مادر اکر اجازت کنی
بیرون روم و این سخنی کفار را چون کلهٔ مکس برانم مهرنگار کفت
ای فرزند تو هنوز خوردی و ترا چکونه بیرون کذارم قباد کفت ای مادر
نشنیده که امیر در خوردکی چه کارها کرد پس آخر من پسر او یم
نور بانون کفت ای شاهزاده قباد را بکذار من نیز برابر او خواهم بود قباد شهریار
سلاح پوشید و با نور بانون و با سپاه عرب بیرون آمد پس میدان
بیاراستند قباد شهریار خنک اسحاقی را برکرد ترتیب جولان نمود
بانک زد و کفت ای کافران غدار کرا آرزوی مردن است بیاید بهمن کفت
این زمان کار آسان شد من این بچه را زنده بکیرم مهرنگار کرده ای
خود خواهد آمد پس بهمن اسب در میدان راند مقابل قباد آمد و کفت
ای عرب زاده بیار تا چه داری قباد کفت رسم ما چنین دست نخست
اول حمله تراست بهمن کرز بکشید و اسب را برانکیخت پهلوانزاده
سپر بر سر آورد بهمن کرز بر سپر زد از زخم کرز بهمن از سپر آتش
در فلک جنبیده برفت بهمن خواست تا برود قباد تیغ بر بغل کذار کرد

بر حمایل فرود آورد و زخم کاری رسید بهمن اسپ را رکاب کرد و خود را در لشکر
خود انداخت پهلوانزاده نعره بزد و در میان کفار افتاد و نور بانون و
سپاه نیز لگام زبر کردند کفار شکستند تا چهار کروه دنبال کردند بعد از
مظفر و منصور باز گشت و بر ما در آمد مهرنگار گنجها باز کرد و بخواهندگان
داد روز دیگر کافران باز آمدند و حصار را گرد گرفتند و حلقهٔ انگشترین
ساختند والله اعلم بالصواب داستان سبب رنجیده آمدن امیر از که
[illegible] حصار و جنگ کردن با لشکر کفار و فتح کردن [illegible]
[illegible] از زخم خوردن حمزه از [illegible] بهمن چون چند گاه روز
بگذشت پهلوانزاده و گردان دیگر چشم بگشادند و احوال باز جستند
مهرنگار تمام کیفیت بر عمر بن حمزه گفت پهلوانزاده بیرون آمد و در بارگاه
بنشست و تمام یاران با زخم آمدند در مقام خود قرار گرفتند عمر بن حمزه
گفت ای مبارزان امیر در حق این کافر چه بدی کرده بود که او در ما غدر آورد
یاران گفتند او را چه گناه جائیکه جنگ و زد و بند باشد چه عجب که او را
نگردانند پهلوانزاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار ما را حصاری
کرده اند و ما اگرچه زخمی هستیم نمردیم که حصاری شویم فرمود تا طبل جنگ
زنند و لشکرها تا هره بیرون آیند بفرمان پهلوانزاده سپاه امیرالمؤمنین حمزه
بیرون آمدند و فوجها بیاراستند و میدان را است کردند تا کدام مرد

آهنگ میدان کنند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که بهمن از جای
اسپ را در میدان راند ترتیب جولان نمود و بسم فرس خاک بر چرخ
گردون بیفشاند و بانگ زد که ای عربیان چرا کشته میشوید که حمزه عرب
در جهان نماند به این باشد که مهرنگار را تسلیم من کنید و شما هر جا که
بخواهید بروید که امان است از این طرف شیر سیاه سرانداز تاجدار
دیار هند لندهور بن سعدانشاه پهلوانزاده را خدمت کرد و گفت اگر
فرمان باشد در میدان بروم که این کافر سخنهای فضول میگوید عمر بن حمزه
گفت برو بخدای سپردم لندهور پیل در میدان راند بهمن گرز کشید و بر سپر
لندهور فرود آورد لندهور نیز گرز بر روی بهمن زد پس گرز در گرز میان
ایشان چندان شد که زخمهای لندهور تازه شد و جوی خون او از هر زخمی
روان شد و پا خود را مردانه داشت و مقابل جنگ میکرد تا که شب افتاد
طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند بهمن بازگشت و لندهور
نیز بیهوش شده بازگشت روز دیگر شد چون آفتاب بر آمد طبلهای
جنگ بر کوفتند چون شیران وحشی در آشفتند فوجها دو سپاه
مقابل همدیگر ایستادند که از صحرا گرد بر خاست جاسوسان هر دو
سپاه بدویدند و باز پرس کردند که این گرد کیست باد بر مقدمه
گرد زد و آن گرد را بشکافت لشکری نمودار شد عیاران پرسیدند

که این کدام لشکر است گفتند این لشکر عکه است و سر لشکر را فریبرز عکه نام است و این فریبرز داماد
زوبین کاووس باشد برای مدد زوبین و کشتن حمزه عرب آمده است و این
فریبرز هیل بچاه گز قد دارد و بگرز هفتصد منی جنگ میکند چون این خبر گردان عرب
شنیدند قدری غمناک شدند گفتند مدد ما خدای تعالی بس است فریبرز در میدان
آمد و گرز در هوا انداخت و باز گرفت و نعره زد که ای عربیان کیست که خوار النیمه
پوشش گرا آرزوی مرد است در میدان نه بماند از سپاه عرب فرهاد بن لندهور
اسپ را در میدان راند و مقابل حریف ایستاد فریبرز گفت ای دراز تو کیستی نام خود بگو
تا بدانم کشته که گردی گفت انا فرهاد بن لندهور شاهزاده دوازده هزار جزیره
سراندیب فریبرز گفت تو چه و پدر تو برای مردن چرا آمده فرهاد گفت تو کدام سگی
که گردن تو بیدر من در جنگ تو آید من ترا همین زمان رسن در گلوی کرده می برم
فریبرز ازین کلمات بجوش شد و گرز هفتصد منی از قربوس زین بکشید و نعره زد
و اسپ را بر کرد فرهاد بن لندهور سپر بر سر آورد و گرز بر سپر چنان زد
که آواز آن هر دو سپاه رسید مردان گفتند اگر این مرد صد اسکندر است
که ازین گرز در خطر است ولیکن نجنبید دست و بازوی ملک زاده سراندیب
پس نوبت فرهاد رسید فرهاد گرز از قربوس زین بکشید و در سپر فریبرز عکه
فرود آورد یک علمه از آتش از گرز و سپر بر فلک جنبید فریبرز گفت
ای پسر لندهور مردانه هستی چون شد که آن حمله گرز بر یکدیگر زدند زخمها

فرهاد بن لندهور تازه شد و خون از وی چکیدن گرفت فریبرز عکه گفت ای
فرهاد از من ترا زخم نرسیده است خون از کجا پیدا شد فرهاد قصه عذر
با او خواند پس هر دو دست بر تیغها بردند میان خود در او چخیدند نه این را
فتح بود نه او را ظفر بدین طریق تا شام جنگ کردند که آواز طبل بازگشت زدند
هر دو مبارزان از میدان بازگشتند فرهاد آمدن بیهوش شد چون شب
بگذشت صبح صادق پدید هر دو سپاه در سلاح شدند و در مصاف آمدند
که فریبرز عکه روی در میدان آورد و مبارز خواست شاه کاوس شیروانی
مرکب در میدان راند و با فریبرز در جنگ شد میان ایشان نیز تا شب
جنگ بود چون شب افتاد هر دو بازگشتند چون روز روشن شد هر دو سپاه
مقابل همدیگر باستادند که فریبرز عکه روی در میدان آورد و حریف طلبید
شبیر بارباک شیروانی پهلوانزاده را خدمت کرد و رخصت رفتن میدان
طلبید عمر بن حمزه گفت برو بخدای سپردم شبیر بارباک پسر شاه کاوس
در میدان آمد و تمام روز با عکه آزمودند هیچکس بر دیگر ظفر نیافت در آرامگاه
خود آمدند چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بدل فارغ در خدمت مادر و پدر
می بود شبی خواب دید که سپاه او را کفار شبا خون زدند و تمام پهلوانان
مجروح گشتند از هول آن خواب بیدار شد بر عمر امیه تعبیر خواب پرسید
عمر گفت که ای جهانگیر خواب تو بیهوده نباشد بروم تا خبر بیارم پس عمر امیه زمین

[illegible]

رضی الله عنه چون باد روان شد و هیچ جائی قرار نمیگرفت چون در لشکر آواز

طبل جنگ بزدند فریبرز عکه اسب در میدان تاخت و حریف خواند از سپاه

عرب استقفانوس پل روی در میدان آورد و با فریبرز عکه در جنگ شد که از زد و برد

صحرا ایلچی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم عمر امیه پیدا شد چون سپاه عرب عمر امیه را

بدیدند طبلهای شادی زدند و همه استقبال او رفتند بهمن از جانب چون عمر امیه را

بدید روی بجانب گنجک آورد و گفت ای حرامزاده تو میگفتی که حمزه و عمر امیه

هر دو کشته شدند این زمان عمر از کجا پیدا شد گنجک گفت من چه دانم شاه

برمن و بر تو نوشته فرستاده بود که شداد هر دو را زنده بردار کرد بهمن دست

انداخت و دوال کمر گنجک بگرفت بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد چون

تقدیر او نرسیده بود نمرد بهمن غمناک خاطر پریشان از مصاف باز گشت پس

طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند عمر امیه بخدمت گردان عرب رسید

و احوال بازجست یاران تمام کیفیت عذر بر عمر عرض داشتند پیک مصطفی

صلی الله علیه و سلم بود نشنیدن همان زمان روان شد گفت بروم تا امیر را بیارم و

در مکه روان شد بعد سیوم روز بخدمت عم رسول بیامد و احوال باز نمود امیر از

مادر و پدر وداع شد و بر پشت اشقر بنشست و عمر را پیش کرده بسمت کاوس

حصار روان شد و شتاب میراند و در لشکر طبل زدند مبارزان سوار شدند

که از بیابان گرد برخاست لشکری پیدا شد عیاران بشتافتند باز پرسش کردند

که این کدام لشکر است گفتند لشکر سرکب ترکست که بعد شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد و برای کشتن حمزه عرب می آید کفار شاد شدند و هرمز سرکب را استقبال
کرد و بهزار تعظیم بیاورد سرکب گفت حمزه درین لشکر هست یا نه گفتند نیست
پسران او و یاران هستند گفت کسی در میدان رود ببینم که یاران او چگونه
جنگ میکنند تا من فردا در میدان روم و همه را بزنم که فریبرز عکه روی در میدان
آورد ترتیب جولان نمود سعد بن عمر پیش پدر خدمت کرد و گفت ای پدر
هر کسی بنوبت خود جنگ کرده است و من وقتی با کسی جنگ نکرده ام اگر
فرمان بدهی در میدان روم با این کافر جنگ کنم عمر بن حمزه گفت ای فرزند
تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت سعد گفت قباد نیز صغیر بود
که با بهمن ارجاسپ جنگ کرد او را از پیش براند مرا نیز فرمان بده تا این
فریبرز را از جهان بردارم پهلوانزاده گفت برو بخدای سپردم سعد بن عمر
اسپ را در میدان راند و جولان نمود کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند گفتند
زهی تخم حمزه عرب که بچه با پهلوان کهنه در جنگ آمده است سرکب پرسید
این بچه حمزه را چه آید گفتند نبیره است سرکب گفت با فریبرز چگونه جنگ خواهد کرد
بهمن گفت تماشا کن سعد بانگ زد با فریبرز گفت ای کافر بیار تا چه داری فریبرز
گرز بکشید سعد خود را زیر سپر نهان کرد گرز بر سپر پیش چنان رسید که آواز
آن هر دو سپاه شنیدند فریبرز نعره بزد که پست کردم عرب زاده را سعد بن عمر

گرزش را داد

گرزش رد کرد و بوقت بازگشت تیغ گذار کرد تیغش بر بازوی فریبرز رسید
بازو با گرز بهم درست در زمین افتاد فریبرز خورست تا جانب لشکر خود
عنان هیچ کند تیغ دویم بر کتف چنان زد که حمایل فرود آورد فریبرز چون دراز
درختی در زمین افتاد چون شکل عیار دید سر فریبرز بریده بر نیزه بست
طبل شادی در لشکر عرب زدند کفار از آنجا در تماشا و حیرت بودند
و سرکب میخندید و می گفت آفرین بران پدر که ترا زاده و مادر که ترا پرورده است
پس طبل آسایش زدند و لشکرها فرود آمدند پهلوانزاده سعد بن عمر را
کنار گرفت و نثارها در یختن فرمود و کفار نیز فرود آمدند هرمز نوشیروان
در تخت بنشست و بهمن در کرسی جهان پهلوانی بنشست و طعامها در آوردند
خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان
خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند بی حجاب از چشم مردان
بر گرفت جشن ساقی باده احمر گرفت هر کس از جائی چیزی آغاز کردند سرکب
مست شد و در بهمن نظر کرد و گفت ای کوهستان ترا چه قدرت که بالای من نشینی
بهمن گفت تو کدام سگ که بالای تو نتوانم نشست سرکب برجست و در رگ گردن
بهمن چنان فرود آورد که بهمن از کرسی بیفتاد بهمن برخاست کمر بند او بگرفت
و بر سر برد و بگردانید و در زمین زد بالای سینه اش بنشست سرکب هر دو پای
خود گرد آورد و لگد بر سینه بهمن چنان زد که دراز در زمین غلطید سرکب

بالای سینهٔ او بنشست او نیز دو دست در سینهٔ سرکب زد و او را نیز
در زمین زد بهرفر در میان درآمد و هر دو را علاحده کرد چون آن شب صبح
بامداد برآمد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد فوجها به جای باشند تا کدام مرد
آهنگ میدان کند و با کدام مرد نامجو در آویزد که از سمت مکه گردی نمایان
و غلطان پیدا شد باد کوهساری برکرد و عنقاری تیز در کشکافت از میان
گرد یک سواری و یک پیاده پیدا شدند چون لشکر با نیکو نگاه کرده بدیدند امیر عرب
و عمر امیه زمری بود دیگر به یک لشکر رفتند پهلوان هر یکی را کنار گرفت چون کفار امیر را
بدیدند غمناک گشتند و طبل بازگشت زدند پهلوان تیز در بارگاه فرود آمد و هر یکی را
می پرسید چون شب گذشت روز شد امیر فرمود تا طبل جنگ بزنند بفرمان طبل جنگ
زدند چون کفار آواز طبل شنیدند ایشان نیز سوار شدند امیر اسب را بر کرد گفت
ای کوهستانا غدار من در حق تو چه بدی کرده بودم که تو در حق فرزندان من غدر
کردی اکنون کجا روی اگر مردی در میدان بیائی بهمن گفت ای هرمز من نمی توانم
که مقابل حمزه شوم سرکب ترک را در میدان نوس سرکب فوا طال اسب را در میدان
برگردو بانگ بر امیر زد و گفت ای امیر تو کجا بودی که ترا من میطلبم پهلوان گفت
تو کیستی گفت منم سرکب ترک کس گرز از قربوس زین بکشید پهلوان سپر بر سر آورد
گرز بر سپر امیر المومنین حمزه دلاور رضی الله عنه چنان زد که همه لشکرها آفرین کردند
و شوربه بود از و در ناله آمد پهلوان با سبب سپر رد کرد و بزبان عربی بعمر امیه

گفت که این را بجز زره بهمن زیادت می بینم عمر امیه گفت ای امیر کشت و ترک
زاده بیشه دل صادق باشد اگر این زنده بگیری الله مسلمان شود امیر گفت تا حکم
خدای چه کند سرکب را گفت تراده حمله داد سرکب کرما کرم دو حمله بر پهلوان آورد
که از هر موی ایشان آب چکید و اشتور نوزاد در ناله آمد پس پهلوان جهان خسرو کیهان
ولیت در گرز سام نریمان برد و اشتور را بر کرد و گرز بر سرکب زد و پشت
اسب بطرقید سرکب در زمین افتاد و تیغ بکشید که اشتور را بلا کند امیر سکبه
پیاده شد اشتور را پس پشت انداخت و گرز دوم بر سرکب ترک زد اگر آن
گرز بر کوه زدی سرمه گردانیدی اگر در برج حصار زدی فرود آوردی
ولیکن سرکب بهزار سختی رد کرد و سیصد و شصت رگ جگر دار او بیدار گشت
استخوان او در جنبش آمد و زانو در زمین فرو در رفت پس امیر گرز سیوم
بر کتف زد آن نیز رد کرد و کسان لشکر او اسب دیگر آوردند سرکب در اسب سوار شد
و اسب را بر کرد و گرز بر پهلوان زد گرز در گرز زمیان ایشان چندان شد که میانه
زور نماند دست بر تیغ بردند سرکب تیغ بر سر پهلوان زد و موازنه چهار انگشت
تیغ بر سپر پهلوان امیر نشست امیر سپر چنان گردانید که تیغش بشکست سرکب اسب را بر دوانید
و دوال کمر پهلوان بگرفت پهلوان نیز دست به کمر او بگرفت چندان زور کردند که
هر دو اسبان زانو بر زمین مالیدند هر دو مبارزان پیاده شدند پهلوان زور کرد
سرکب را بدو زانو کشید سرکب زور کرد باز مقابل ایستاد امیر گفت ای عمر امیه نحوه

خواهم زد عمر امیه کلاه سرور رها و از خجالت لشکر امیر دانستند که امیر نعره خواهد زد
پس دست در ساق موزه بردند و پنبه کشیدند در گوشهای خود و گوشهای
اسبان خود داشتند امیر نام خدا تعالی بر زبان راند و نعره زد که آواز نعره امیر
امیر المومنین حمزه شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش آمدی
هر جا که شیر شنیدی راه بیشه گرفتی و جا که مار شنیدی در مغار خزیدی و چندان
سواران اسپان از او خود را بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند عیاران
عمر امیه آن اسپان را در لشکر خود آوردند بعضی را تیغ از دست افتاد و بعضی را
ره از کمان بشکست پس امیر سرکب را در عین نعره بر داشت هم لشکر
گردن دراز کرده میدیدند و آفرینها بر امیر عرب میکردند پس در زمین
. و هر دو دست و پای محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد طبل آسایش
. زدند هر دو سپاه فرود آمدند و امیر نیز در بارگاه خود با دولت
ظفر و منصور فرود آمد و در کرسی جهان پهلوانی بنشست امیر فرمود
سرکب را پیش آرند بفرمان امیر عمر امیه سرکب را پیش امیر آورد پهلوان
گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرکب گفت بخ بخ مردان مردانرا
دیدم امیر گفت مردان عالم گفته اند کرد باشی یا در خدمت مرد باش
خدا یکی است و دین دین ابراهیم خلیل الله بر حق است بتان و بت پرستان
باطل اند سرکب ترک بصدق دل اقرار کرد امیر بر خاست بند او بدست

خود بیک دو خلعت پوشانید و در پهلوی خود نشاندند و در عیش بنشست والله اعلم بالصواب

داستان بیست و ششم راویان روایت کرده اند و در کتابها حکایت کنند که چون امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه از جنگ سرکب ترک فارغ شد دست و رساله بردند و در عیش بنشست و سه شبانه روز در عیش بود روز چهارم امیر فرمود تا طبل جنگ زدند لشکرها سوار گشتند و در میدان آمدند پس بجنبید قلب کافران کوه آهن در فشانی نا شمار نوره از گردان عرب برآمد بانگ کوشش و نای زین هم دل دوزان نعفور و حرج کردون حمزه مانند آتش کوبال مردان وان گرز گاو سر در سینه اسبان رومی خنگ و زرده و بور جال ایران کوه وار از قضا حکم الله آواز چمان سست تیر باران برآمد همچون ابر بر بال برندید صفها و علم را در جوال در آوردند و بلشکریان و تهمتن روز کار که اندران سهم و سلاح تا میمنه و میسره بیاراستند قلب و جناح راست کردند اهن دلان راه جنگ بیش گرفتند و بد دلان راه گریز جستند پس میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد مانجوذ را عیان کند همچنان جهانگیر امیر المؤمنین حمزه عبد المطلب اسب قیبوز او در میدان راند و بانگ زد که ای بهمن می آیی با من بجام بهمن گفت ای هرمز وای زوبین من در میدان حمزه رفتنی نه ام بکوی لشکر خود را

تا یکبار دیگر نعره زنند و جنگ مغلوبه کنند بفرمان هرمز لشکر ایران و توران
بر امیر لگام زیر کردند امیر نیز دست بر شمشام و قمقام برد و در میان
ایشان افتاد هر کرا بر تارک میزد تا دو شاخ فرود می آورد و هر کرا در کمر
میزد همچون خیار می برید های هوی مردان و نعره دلیران طراق عمود
و گران صهیل مرکبان تنهاء مردان مانند خاک ریزان سرهای مردان
چون گوی غلطان خونهاء مبارزان چون سیلاب روان گرد امیر
یک گشت زد دویم گشت زد در سیوم گشت اشارت بر سپاه کرد
و گفت ای یاران بزنید این کافران را بفرمان امیر عرب مبارزان اسب
برکردند و در میان کفار افتادند از کشته پشتها بر می آوردند عمر امیه
پشت امیر نگاه میداشت و شیشهٔ نفت میزد و از پشت جهانگیر
دور نمیشد چون شب در آمدی امیر نعره زدی سپاه عرب شنیدن نعره
خوش میشدند و جنگ مغلوبه میکردند موازنه نیم شب میکند گشت
امیر تیغ زنان نزدیک مراتب رسید نظر بهمن بر امیر افتاد دید که
تیغ دو دستی میزند بهمن گفت ای زوبین اگر عمر امیه بنوعی از قفاء
امیر دور شود من کار حمزه تمام کنم زوبین بر لشکر خود اشارت کرد تا در عمر امیه
بپیچید عمر را از قفاء امیر دور کنید همه لشکر کفار پیچیدند و عمر امیه را
از قفاء امیر علاحده کردند چون امیر را بهمن تنها دید از عقب امیر در آمد

سر در رکاب شد بر فرق سر برهنه تیغ بزد موازنه چهار انگشت تیغ در تارک
مبارک امیر رسید از ضرب زخم امیر هوشیار شد و عنان بگردانید
تا حریف را دریابد بهمن خود را در فوج خود انداخت و نعره زد که چنان
تیغ بر سر امیر عرب زدم تا حلق رسانیدم و نعره ها از کفار برآمد سپاه عرب
شنیدن آن آواز غمناک شدند عمر امیه هر چند که قصد میکرد با امیر
نمی پیوست جهان پهلوان دریافت که زخم سخت رسیده است اشقر را
بگردانید و از لشکر بیرون آمدن گرفت چون خون بسیار رفتن گرفت
بر امیر سستی درکار کرد و دست در گردن اسب انداخت و گفت
ای اسب مارا ازین کفار بیرون آر این بگفت و خود بیهوش شد
اشقر دیوزاد چون دریافت که امیر از کار بمانده است قصد بیرون
آمدن کرد و کفار قصد اشقر میکردند و میگفتند که حمزه مرده است ولیکن
او را اسب چگونه میبرد اشقر هر کرا لگد میزد سر میکرد و هر کرا
بدندان میگزید پرکاله پرکاله میکرد و جست میزد بیست گز و چهل گز می جست
و فوجهاء کفار میدرید برین نمط امیر را از لشکر کفار بیرون آورد
و راه کوهستان گرفت در رودباری رسید اشقر دیوزاد تشنه بود
بدوید در میان آب افتاد تمام آب بخورد سیراب شد خواست
تا از آب بیرون آید امیر در میان آب افتاد تمام آب خونی گشت

چون آب اندک بود امیر طریق پل شد و آب ساکن رفتن گرفت اشقر دیوزاد
بر امیر استاده بود و دران آب آسیائی بیگشت چون وقت صبح آسیابان
نزدیک آسیا آمد آسیابان آب دید تمام لعل گشته است و آن آسیابانرا
سیه شبیر خواندی چون بشتر شد تا از جهت آب تفحص کند که جهت چه بیند
که مردی سرخ موی سرخ روی بهمن پشتی دراز انگشت در میان آب افتاده است
و اسبی او را نگاه میدارد و گفت این مرد بی‌شبهه از شاهزادگان است
زخمی شده است او را اسب اینجا آورده است اگر من این را در خانه برم
و تفقد حال این کنم چون نیکو شود البته مرا چیزی بدهد درین نیت در آب آمد
و دوال کمر امیر بگرفت و اشقر دیوزاد نیز دوال کمر بدندان گرفت سیه شبیر
قوت کرد پس هر دو بهزار دشواری از آن آب بیرون آوردند و اشقر
در زمین بنشست سیه شبیر پهلوان را بالای پشت اشقر ببست در خانهٔ خود
آورد و در جامه خواب غلطانید مادرش گفت ای سیه شبیر این چه آوردی
سیه شبیر گفت ای مادر این از بزرگان است این را تفقد حال کنم اگر
به شود ما را حق گذاری کند و اگر بمیرد اسب و سلاح ملک من باشد پس سیه شبیر
سلاح از تن دور کرد و بگشت آرد در زخم پهلوان نهاد محکم ببست
و اشقر دیوزاد همه حرکتها او میدید و از بالین امیر جائی نمیرفت و اگر
سیه شبیر بیرون میکرد و میگفت برو چراگاه خود اشقر دیوزاد چشم بیرون

بیکشید سیه شیر از خوف او میگریخت و میگفت من بسیار اسپان دیده‌ام اما این
اسپ را باین خشم ندیده‌ام چنین آمده است امیر المومنین حمزه بعد هفتم روز چشم
بگشاد و اشقر دیوزاد را بر سر خود ایستاده دید امیر خود را یاد کرد و دریافت که من
زخمی شده‌ام اشقر دیوزاد چون امیر را بیدار دید صهیل زد سیه شیر بیامد امیر را
بیدار دید سر بر زمین نهاد پهلوان اشارت کرد که زین از اسپ فرود آر سیه شیر
زین فرود آورد و اشقر دیوزاد در چرا رفت بعد زمانی امیر تکیه کرد و نشست
از سیه شیر احوال خود پرسید آسیابان تمام کیفیت عرض داشت پهلوان
گفت خاطر جمع دار که رنج تو ضایع نخواهد شد حالا من گرسنه‌ام یک گوسفند
بیار و شیروا کن بمن ده بدله یک گوسفند ترا هفت گوسفند خواهم داد
سیه شیر بمادر گفت که ای مادر آن مرد این زمان هوشیار شده است
و میگوید که من گرسنه‌ام برای من یک گوسفند بیار که بدله یک گوسفند
ترا هفت گوسفند خواهم داد مادر سیه شیر هفت گوسفند داشت یکی
ازان بسیه شیر داد سیه شیر آن گوسفند را بخدمت پهلوان آورد امیر المومنین حمزه
آن گرسنه برخاست گوسفند را ذبح کرد آسیابان را فرمود تا شیروا بپزند
سیه شیر گوسفند را پاک کرد و شیروا پخته کرده پیش امیر آورد پهلوان
آن شیروا تمام بخورد قدری برای سیه شیر گذاشت چون روز شد امیر گفت
ای سیه شیر گوسفند بیار سیه شیر گفت ای شاهزاده گوسفند از مادر آورده بودم

دیگر از تو کی بیارم پهلوان گفت بروم مادر خود را بر من بیار سیه شبیر بر مادر رفت
و گفت ای مادر ترا پادشاهزاده میطلبد مادرش روان شد بخدمت امیر آمد
و سر بر زمین نهاد پهلوان گفت ای عورت من ترا بمادری قبول کردم ترا تفقد
حال من شرط است عورت گفت ای فرزند چه میگوئی امیر گفت آن قدر
گوسفند داری من ده من بده یک گوسفند ترا هفت کان گوسفند خواهم داد
عورت گفت ای فرزند من همه هفت گوسفند داشتم از آن یکی تو خوردی و شش دیگر
باقی مانده است اگر تو با من عهد کنی و نام خود بر من بگوئی تو کیستی و بدل یک گوسفند
دهگان بدهی من آن شش گوسفند نیز بتو دهم امیر گفت مرا اسعد شامی نام است و من
برادر عینین حمزه ام و سوگند خورد که بدل یک گوسفند هفت گوسفند بدهم آن عورت
چون نام برادر حمزه شنید در خانه رفت تمام گوسفند را بخدمت امیر آورد پهلوان
هر روز یک گوسفند ذبح میکرد و می پختند و شوربا می خورد القصه آن شب
که امیر را زخم رسیده بود طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند هر چند که
امیر را تفحص کردند جائی نمی یافتند عمر امیه روز و شب میگشت جائی نشان
نمی یافت و زمین کوهستان بود هیچ جائی باز اشقر دیوزاد نمی یافت یک روز
تفحص کنان جانب آن دیه آمد اشقر دیوزاد عمر امیه را بدید دویده بجا آمد
و پیشانی در خاک مالید پیش شد عمر امیه را در خانه سیه شبیر آورد عمر امیه
چون پهلوان را بدید و بدو دید در پای پهلوان افتاد هر دو کنار گرفتند و بسیار گریستند

بعد از آن هر دو بنشستند شربت آوردند پیش امیر داشتند پهلوان آن شربت را
بخورد قدری بعمر امیه داد بعد از آن نشاء میدان عمر امیه گفت ای جهانگیر سوی لشکر برویم
که یاران بغیر تو کور شده اند و مهرنگار نزدیک است که جان بدهد پهلوان گفت
برو شاهزاده مهرنگار و یاران را بگو که طبل شادی زنند که حمزه زنده است چون
عمر امیه روان شد در لشکر خود رسید و خبر حمزه رسانید یاران و مهرنگار شاد شدند
و همان زمان سوار شدند و در آن مقام که امیر بود بیامدند پهلوان هر یکی را کنار گرفت
و بنواخت بعد ملاقات یاران امیر در بارگاه شاهزاده مهرنگار آمد و با شاهزاده
ملاقات کرد بعد ملاقات هر یکی بجای خود بنشستند بعده امیر روی بجانب شاهزاده
و یاران کرد گفت ای یاران این عورت را چیزی بدهید که خراج ترکستان باشد
شاهزاده مهرنگار و یاران هر یکی ده کان و بیست کان هزار دینار دادند و
چند کان اسپان و شتران دادند و امیر آن زمین بسبب شمشیر داد بسبب شیر یکی از
امیر کباب گشت و آن گوسپند هفت که امیر خورده بود بدل آن هفتاد گوسپند داد
و بسبب شیر باقی عمر خوش میگذرانید و دعوی برادری برابر میکرد و پهلوان از آن مقام
کوچ کرد و در مصاف آمد کفار نیز سوار شدند در مقام جنگ آمدند یاران گفتند
که ای امیر ما به بطریق جنگ میکنیم و کفار ما را بازی میدهد این زمان بیایید
تا فوجهاء کفار را قسمت کنیم و بکشیم عمر بن حمزه گفت من دانم بهمین از جانب
دانند لندهور گفت حصهٔ من زوبین کاوس است مبارزان دیگر لشکر

نوشیروان را بر خود گرفتند و یکبار که نعره زدند در میان لشکر کفار افتادند
و یک زمان چندان جنگ شد گویی که قیامت قائم شد بعد از آن کفار طاقت
جنگ نیاوردند پشت دادند مبارزان دنبال کردند پهلوان زاده بر سر بهمن رسید
بانگ زد و گفت ای کافر این زمان جان از من کجا بری بهمن لنگ باز گشت
مقابل پهلوان زاده ایستاد عمر بن حمزه تیغ برو گذار کرد بهمن خود را بر زیر تیغ
پهلوان زاده بر اسب بهمن رسید بهمن در زمین افتاد و تیغ برکشید سبک
بر خنگ اسحاق گذار کرد چهار دست و پای قلم کرد پهلوان زاده در زمین
افتاد از غصه خنگ تیغ بر بهمن زد همچو خیار دو نیم کرد سرش بریده پیش
پهلوان آورد پهلوان از کرده خنگ اسحاق و بهمن از جانب و اینچنین
مرد ضایع کشته شدند همچنان لندهور آمد چندان سرها آورد که حساب آن
خدای داند پس امیر فارغ و عیش می بود و می بخورد و آن روز که پهلوان را
زخم بر سر رسیده بود پری تماشا میکرد آن پری تمام کیفیت بر آسمان پری
و قولنجی بگفت چون این کیفیت پریان شنیدند چاره خاطر پریشان شدند
و همه گفتند که جایید تا بر امیر برویم و پهلوان زاده ببینیم پس تحفه ها از کوه قاف
بستیدند و در لشکر پهلوان آمدند که دیو یکی از عرب فرود آمدند و سلاسل
پری را بخدمت امیر فرستادند سلاسل یکایک پیش امیر رفت سر بر زمین
نهاد پهلوان چون سلاسل را بدید گفت خیر است سلاسل پری گفت

بسیار بزرگ است گفتار از نوس
کمر اتفاق است

از آن

از تشویش زخم پهلوان جمله پریان آمده اند پهلوان خوشدل شد یاران گفتند
ای امیر ما هیچ نمی بینیم یا که حکایت میکنی امیر گفت خاطر جمع دارید خواهید دید پس با جمله
مبارزان و با پهلوانان سوار شد در بارگاه اسما پری فرود آمد پریان بدویدند
پهلوان را ملاقات کردند پهلوان هر یکی را کنار گرفت و معذرت کرد پس اسما پری
دست پهلوان بگرفت بر تخت بنشاندند چون گردان عرب تماشای ایشان میکردند
حیران بماندند و مبالغه گفتند هر آینه که از کرده این چنین دوستان پهلوان میطلبید
اسما پری گفت ای پهلوان مهرنگار را طلب امیر گفت من شما را همانجا خواهم برد
پس یاران گفتند ای امیر تو که وعده کرده بودی که پریان را خواهم نمود چرا نمی
نمائی پریان را پهلوان گفت ای اسما پری یاران آرزوی دیدار شما
دارند اسما پری گفت شرط که هیچ کسی دست بر ما نزنند پهلوان گفت نخواهند زد پس
پریان یکبارگی حجاب برگرفتند و خود را نمودار کردند یاران از دیدن ایشان
متحیر ماندند پس پهلوان با یاران و با اسما پری ملاقات کنانیدند همه یکجا در عیش نشستند
اسما پری گفت ای امیر همه را بدیدیم اکنون شاهزاده مهرنگار را بنمای پهلوان
برخاست اسما پری و قریشی و چند پری دیگر را برابر رسانید و در بارگاه
شاهزاده مهرنگار آمد چون شاهزاده مهرنگار برابر پهلوان پریان را بدید متحیر بماند
پس اسما پری بدوید در پای شاهزاده مهرنگار افتاد شاهزاده بر خاست
اسما پری را کنار گرفت اسما پری در دل گفت بی شبهه از گرده این آدمی

پهلوانزاده را قرار نبود که هیچ پری را اینجا حال نباشد پس خدمتیها پیش شاهزاده
مهرنگار آوردند بعد زمانی اسماء پری برخاست از شاهزاده به مهرنگار و از یاران
داد زابیر وداع شد و تحفه ها و اسبابهای خوب با امیر و یاران و بهار آورد
عطا کرد و راه کوه قاف روان شد والله اعلم بالصواب

داستان شب و هفتم دست آوردن شهر فخاری را

چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه آسماء پری را وداع کرد روی بجانب یاران
آورد و گفت کسی خبر دارد که آن کافران کجا رفتند عمر امیه گفت شنیده ام
که در شهر کاشمیر رفتند بخضر کاشمیری پناه برده اند پهلوان گفت افسوس که
تا کشته رفتند پهلوانزاده گفت اگر فرمان باشد من دنبال ایشان کنم بعد سر
چند روز همه را به بندم و بیارم امیر گفت اگر بروی بهتر باشد پس برابر پسر
مبارزان نامدار نامزد کرد عمر معدی کرب و هفت برادران زابلیان و فرهاد
بن لندهور و استقفانوس عمر بن حمزه باده یاران و لشکرهای ایشان دنبال هرمز
نوشیروان و زوبین کاوس روان کرد پای در پی در کاشمیر رسیدند کفار چون
لشکر عرب را دیدند حصاری شدند پهلوانزاده چون دید که ایشان حصاری شدند در
حصار به پیچیدند و جنگ میکردند ناگاه از بیابان نره کوری پیدا شد و در سپاه
عرب افتاد کسی را بلکش میکشت و کسی را بدندان میکند بدشور در لشکر عرب افتاد
پهلوانزاده سوار شد و احوال باز پرسید مبارزان کیفیت عرض داشتند پهلوانزاده

قصد آن نره گوری کرد تا یک شب نره گور پیش شده می‌دوید هر چند که پهلوانزاده
اسب می‌تاخت چنانچه از نظرها هر دو لشکر غایب شدند عمر بن حمزه دنبال او
همی‌کشید اسب دوانیده بر فرق شب آفتاب و آن گورخر از نظر پهلوانزاده غایب شد
پهلوانزاده زیر درختی فرود آمد و شکاری بینداخت کباب کرد و بخورد چون روز شد
بر اسب سوار شد که همان نره گورخر را نمودار گرد پهلوانزاده از غصه باز دنبال او
اسب تاخت بر فرق آفتاب گرم شد نره گور بالای پشته برآمد و ناپدید شد پهلوانزاده
نیز دنبال گورخر بالای پشته برآمد گور را ندید و لیکن شهری دید آراسته آن شهر
فرخاری می‌گفتندی و بلکه ابر زوبین در آن شهری بود کلفهر نام و آن کلفهر در منظر
قصر نشسته می‌بود که نظر بر پهلوانزاده افتاد خواجه‌سرای را بر پهلوانزاده فرستاد و گفت
آن جوان را بطلب خواجه‌سرای نزدیک پهلوانزاده آمد و گفت ای سوار تو کیستی
و از کجا می‌آیی ترا چه نام است برابر من بیا که ترا خواهر زوبین کاوس می‌طلبد
پهلوانزاده گفت من پسر حمزه‌ام دنبال نره گوری در این زمین افتادم خواجه
سرای برو بدید کلفهر را از آمدن عمر بن حمزه آگاه نماید کلفهر خود مشتاق لقای پهلوانزاده
بود خواجه‌سرای را بجهد تمام باز فرستاد تا پیش کرده بیارد خواجه‌سرای بخدمت
پهلوانزاده آمد بهزار تعظیم پیش کرده آورد کلفهر چون پهلوانزاده را بدید
برخاست و خدمت کرد بر تخت بنشاندند و مجلس بیاراست و پیاله گردان شد
چون پهلوانزاده مست شد کلفهر ساز در داد و بخشش بر پهلوانزاده کرد عمر بن حمزه

گفت بگو خواهر تو در بستر و در عقد منست و من با تو هم بستر چگونه شوم
کلفهر جهد میکرد و میگفت سالها است که من آرزوی تو بوده‌ام چون بخت
من نیک شد بعده تو بمن رسیدی این چه بی‌شفقتی میکنی پهلوانزاده جهد
جهد او کمال دید گفت خاطر جمع دار یاران من در کاشمر اند صبر کن
تا ایشان بیایند من رخصت از ایشان طلبم و با تو نزدیکی کنم کلفهر چون این
سخن از پهلوانزاده شنید قاصدی تیز گام را در کاشمر دوانید
تا پهلوانان را بگوید که شما را پهلوانزاده طلبیده است پس در شهر فرخار پهلوانی بود
که عمر او هفتصد سال گذشته بود پهلوانی کهنه و سری نامور فرخاری نام بود
و او را دو پسر بودند یکی را مهر فرخاری نام و دوم را دینار فرخاری
از حال آمدن پهلوانزاده بر ایشان رسید پسر از آن گفت بروید پسر حمزه را
گرفته بر من بیارید تا او را ادب کنم پسران فرخاری چوب دستها
برداشتند و درون شهر قصر درآمدند گفتند ای دزد ترا چه قدرت که درون
شهر ما درآیی پهلوانزاده نشسته بود و چیزی نمیگفت مهر فرخاری چوب
بر پهلوانزاده انداخت پهلوانزاده دستش در هوا بگرفت بر خود کشید
و مشت در رگ گردن او چنان زد که دراز در زمین غلطید دوم برادرش
نیز درآمد او هم همان دید که برادر بزرگ دیده بود بعد زمانی برخاستند
از قصر برفت پیش پدر آمدند احوال بر پدر باز نمودند فرخاری بخندید و گفت

الفاف

انصاف بر سر حمزه باد اگر پسر حمزه اینچنین نباشد چه کار آید اکنون او را که چنین بست
مثل او را چه رنجانم این بگفت و بماند روز دیگر عمر معدی و مبارزان دیگر رسیدند
کلفهر را به تعظیم بنشاندند و حال کشتن خود بر عمر معدی و یاران دیگر بگفت
عمر معدی گفت پهلوانزاده نادان مردیست که برای قدری کار بیچاره را
در تا باک میدارد پهلوانزاده بخندید گفت ای دیوانه مرد من کار نا کرده را
چگونه کنم عمر معدی گفت تو دانی خواه بکن خواه مکن همچنان شب افتاد پهلوانزاده
مست شده غلطید کلفهر در بستر آمد و دست پهلوانزاده دراز کرد عمر بن حمزه
سر دست بر ورش زد و گفت ای رعنا چه شوخی میکنی من این کار بر تو نا کرده
نه ام کلفهر بر غصه شد اندیشید که مرد مرا دست داد نیست به این باشد که
این را از جهان بر اندازم نه مرا شود نه کلفهر را پس خنجر بکشید و سر پهلوانزاده
بریده از تن جدا کرد بعد کشتن پشیمان شد و نعره زد که پهلوانزاده را کشت
یاران بدویدند و آن حال معاینه کردند و خود را بر زمین زدند و روی های خود
سیاه کردند و اسپ نژاد دنب و آیال بریدند و کلفهر را نیکو نگاه میداشتند
و گفتند ای بدبخت چرا کشتی پهلوانزاده را کلفهر گفت چکنم از فراق بکشتم
کشت
مرا نیز بالا او این بکشید یاران گفتند ما ترا چه بکشیم ترا عوض مان خواهند
امیر المومنین حمزه رضی الله عنه در خواب دید که عمر بن حمزه میان دریای خون
آشنا می کند از هول آن خواب بیدار شد و پیش عمر امیه گفت عمر گفت ای امیر

بروم تا خبر پهلوانزاده بیارم بیاید که پهلوانزاده را زخمی رسیده باشد عمر امیه
از حصار کاوس شتافت و در کاشمیر آمده لشکر را رسید که پهلوانزاده
کجاست ایشان گفتند در شهر فرخاری بر خواهر کلچهرست عمر امیه در شهر
فرخاری آمد از دور آواز نعره ها دمبا زران شنید گفت خبر نمی بینم چون
نزدیک شهر آمد شتربانان عمر امیه را دیدند بدویدند در پایش افتادند
و در گریه شدند کیفیت کلفهر بگفتند چون عمر کیفیت شنید همان زمان بر
امیر المومنین حمزه روان شد پهلوان نشسته بود که عمر امیه در رسید گفت ای پهلوان
خاطر جمع دار پهلوانزاده و یاران همه بصحت و سلامت اند اما قدری زخم بر سر
پهلوانزاده رسیده است و تیر امیه طلبید پهلوان تنها سوار شد عمر امیه را پیش
کرده و راه شهر فرخاری پیش گرفت چون نزدیک رسید عمر امیه گفت
ای پهلوان درین باغ در آیم قدری سیخ بخوریم عمر امیه گوسپندی گرفته
آورد و ذبح کرد و آتش افروخت و در سیخ پختن مشغول شد چون دود
برآمد فرخاری پسران را گفت بروید گرفته بر من بیارید درین مقام من
دود که کرده است پسران فرخاری بیامد سر درون باغ کردند دو نفر را
بدیدند و نعره بزدند و گفتند ای بمرگ خود نشسته کام در کام اژدها
نهاده بپای خود در گور رسیده و بچشم خود عزرائیل دیده خبر دارید چه
گوسپندان که میخورید این سخن بگفتند و بر پدر خود رفتند و گفتند که دو نفر

گوسپندان شما ذبح کرده اند بریان میکنند و میخورند و گفته ما تمکین نمیکنند فرخاری
چون این کلمات بشنید روان شد پهلوان چون فرخاری را بدید گفت ای عمر این
گوییا مردی سهمناک مینماید پس امیر برخاست استاده شد فرخاری درآمد
چوب بر امیر کوفت کرد امیر المومنین حمزه دست انداخت چوب را بگرفت و در زور در
چوب را از دست او بستد چوب در کمر فرخاری چنان بزد که فرخاری دراز
در زمین غلطید امیر نعره زد و فرخاری را بر دوش در زمین زد هر دو دست
محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد فرخاری گفت عمر من هفصد سال گذشته است
کسی پشت من در زمین نیاورده است فرخاری پیر گفت هر اینه جز تو مرا
در زمین زدن که تواند پس پهلوان گفت بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم
پیغامبر حق است فرخاری مسلمان شد خواست بگوید که ای پهلوان خبر نداری
بدرجه شهادت یافت عمر امیه اشارت کرد نکوئی پس تیغ خود دیوار شد
فرخاری باد و پسر و عمر امیه روان شدند چون درون شهر رسیدند شتران
و اسپان را دنب و ایال بریده دید خود را در زمین زد و در گریه شد یاران
بیامدند و در پای امیر افتادند و میگریستند و کلفهر را بسته پیش پهلوان
آوردند امیر و یاران گفتند ای رعنان برالجه کلفهر را از بیخ برانداخت پهلوان
فرمود او را پیر مادر را بفرستید و هر چه خوش آید بکنید چون کلفهر را پیر مادر
عمر بن حمزه آورد مادر عمر نعره زد جان بداد کلفهره جست زد به لعنت خود

کلفهر را قطره قطره کردند عمر امیه و پهلوانان چهل روز ماتم فرزند بداشت بعد از آن
تابوت کردند و در حصار کاوس فرستادند خود در کاشمیر در آمدند که
گریخته بودند امیر گفت از شوق مستی این مقام بسر من تلف شده است
پس قصد حصار کرد دروازه ها را کشند درون در آمدند یاران
کاشمیر را کشتن گرفتند شاه کاشمیر امان خواست بضرورت امان داد
وازانجا باز گشت در حصار کاوس بیامد والله اعلم بالصواب ۞

داستان سی و هشتم ۳۸ چون هرمز نوشیروان

در مداین آمد احوال بردن شداد بادشاه را در حبش بشنید بخواجه
بزرجمهر گفت ای خواجه بچه تدبیر شاه از دست آن حبشی خلاص یابد مرا بگو تا
تدبیر کنم خواجه گفت اگر حمزه رود بادشاه را بیارد هرمز گفت بگفته ما حمزه
بکار رود خواجه گفت مادر خود را بگو تا بزبان خود نامه نویسد مگر بشفقت او برود
هرمز بر مادر خود رفت گفت ای مادر اگر نوشته بجانب حمزه و مهر نگار
بنویسند شاه از بند حبشی خلاص یابد ضرورت زرینه کیش نامه برابر نوشت
که فرزندم حمزه بداند مدتیست که بادشاه در بند حبشی است حیات آن
فرزند چگونه باشد که کسی دیگر شاه را بر نجاتند چون نامه مرتب شد بدست
قاصد داد قاصد آن نامه بر پهلوان رسانید امیر مهر نامه باز کرد بخواند و گفت
بروید زرینه کیش را بگوئید که من میروم تا شاه را بیارم اگرچه او در حق ما بد

میکند اما چون شما بر من نامه نوشتید مرا آوردن آن ظالم فرض شد گفت
ای عمر امیه برابر من بیا در حبش برو عمر گفت تخلیص نوشیروان من هر گز
قدم نزنم پهلوان گفت هر گز میبایی پس مقبل را بر بر بستند و از یاران وداع
شد و در حبش روان شد عمر امیه گفت ای امیر عرب میروی این رفتن بیتماشا
نشوی امیر گفت ایزد کرامت بر من منو و شی عمر گفت برو بخدا سپردم
پهلوان با مقبل روان شد شب و روز میرفت بعد مدتی در حبش
رسیدند و در بیابانی فرود آمدند و بسیار از درجا گذشت چون شب
در آمد گفت ای مقبل برابر باشد که این زمان بعیاری در بارگاه
شداد روم نوشیروان را بیارم ببینم که شداد از من برگشته باشد
چون خود را آشکارا کنم کار دشوار شود مقبل گفت هرچه فرمانی امیر است
همان باید کرد چون نیم شب گذشت پهلوان جامه سیاه پوشید و کمند
خواجه خضر بستند پیاده در شهر روان شد در زیر قصر شداد رسید
کمند در کنگره قصر سخت کرد و بالا آمد و از بالا فرود آمد و سر در
بارگاه کرد و دید که شداد در خواب رفته است و گنده می سیاه قصد
گزیدن او کرده است امیر آن گنده را بکشت و آنچه میوه و شراب
بود تمام بخورد و آنجا بنشست بنوشته گذشت تا شداد بداند که حمزه
برای آوردن نوشیروان آمده بود و گنده م قصد من کرده بود حمزه

کشته شد و شراب میوه را خورده شد و بادشاه را بر دست پس نوشیروان را
از بارگاه فرود آورد با قفص هم برداشت و از قصر فرود آورد و همان زمان بر
مقبل رسید گفت ای مقبل اسپان را بیاوردند امیر نیز برخاست زین بکن تا سوار
شوم مقبل هر چند که تفحص کرد اسپان را نیافت امیر نیز برخاست در تفحص اسپان شد
از غایب شدن اشقر دیوزاد حیران بود که شداد بیدار شد نوشیروان را ندید
دیگر دم کشته دید چپ و راست نگاه کرد نوشته را یافت بانگ زد که
زود باشید لشکر را بطلبید که حمزه عرب برای بردن نوشیروان تنها آمده است
اکنون جان از من کجا برد پس با چند هزار سوار به در پی در آن باغ رسیدند
نوشیروان را دیدند گفت ای شاه من خطا کردم ببخش پس شاه را از قفص
بیرون کشید بر اسب سوار کرد و گفت هیچ میدانی که آن عرب جادو کجا رفت
شاه گفت درین راه رفته است شداد در تفحص شد حمزه را نیافت
چون مقبل اسپان یافته بود بر امیر می آورد چون شداد مقبل و اسپ را را
بدید گفت ای کمند اندازان کمند اندازید این اسپ و سوار را بگیرید
بفرمان شداد هفصد کمند اندازان کمند بر اشقر دیوزاد انداختند
و از سر تا پای به پیچیدند و هم آنجا ببستند و در تفحص امیر شدند هیچ جائی
نیافتند شداد دانست که حمزه در ریگستان افتاده از تشنگی جان
خواهد داد چون صبح بامداد شد پسر خود بو عمر را در شهر داشته با نوشیروان

بهم سمت حصار کاوس روانشد تا شاهزاده مهرنگار را بستانند و اولاد
امیر المومنین حمزه و یاران او را از جهان کم کنیم و پهلوان در شب راه کم
کرده بود و در ریگستان افتاده بود هر سو میدوید هیچ جا راه نمی یافت یک شب و دو روز
در ریگستان بجد اشتعال آفتاب لبید در آفتاب تشنگی هلاک میشد همدران شب
عمر امیه بیدار شد به یاران گفت که پهلوان را کاری مشکل پیش آمده است
گفت بروم تا پهلوان را بیارم پس چون باد عمر امیه روانشد در اثنای راه
لشکری را دید که فرود آمده است از یکی پرسید که کدام لشکر است گفتند که
شداد بن عمر حبشی است برای خواستن شاهزاده مهرنگار میرود و نوشیروان
هم برابر است در حصار کاوس میرود عمر گفت حمزه رفته بود چه شد گفت حمزه
در ریگستان افتاده است اسپ و غلام تند کرده اند عمر امیه بانگ زد
و قدم بیشتر کرد روان شد در ریگستان تفحص کردن گرفت پهلوان را دید
پنج شبانروز در آن بادیه گذشته بود و تمام سلاح از تن دور کرده بود
زمین کافته در خاک غلطیده بود عمر امیه فریاد میکرد ای امیر پهلوان
اگرچه آواز می شنید قدرت جواب دادن نبود چون عمر امیه بیشتر شد
سلاح امیر افتاده دید بر داشت در گریه شد همچنان تفحص کنان بر سر
امیر آمد پهلوان بیهوش بود یکقدح شربت از زنبیل بر کشید و در حلق
پهلوان جهان بر ریخت امیر چشم پاک کشاد بر نشست پس قدح آب نیز

خورانید پهلوان تندرست شد عمر امیه را کنار گرفت و سلاح پوشید عمر امیه را
بنشست کرد در لشکر آمد و لشکر آراسته دید چون اشقر بوی پهلوان یافت
قصد کرد که دندان بگیرد و نجیبت امیر آمد پهلوان روی و چشم اشقر مالید
و سوار شد لکا پهلوان چون الخالث بدید بدید بگریختند مقبل را اخلاص داد
و بوی شهر روان شد ادر شهر لشکر را داشته بود داور را بوعمر میگفتند
چون بوعمر خبر یافت با چند هزار سوار در میدان آمد نعره زد و گفت
ای امیر از خوف پدر من کجا گریخته بودی که این زمان پیدا شدی پهلوان
گفت ای کافر بچه یکبار پدر ترا حلق بکوشش کرده بودم و بگذاشته بودم
او از من بگذشت درین بار بجان بکشم بوعمر حبشی تیغ بکشید و حمله بر پهلوان
آورد جهان پهلوان خسرو کیهان دست دراز کرد و دست او در بلو
بگرفت و مشت در رگ گردن او چنان فرود آورد که بوعمر را از اسپ
در زمین غلطانید امیر جست زد بر سینه او نشست دست او محکم ببست
بوعمر گفت ای امیر چرا می بندی پهلوان گفت اگر صدق اقرار کنی که خدای
یکیست و دین مهتر ابراهیم بر حق است من ترا بهر کرده بندم بوعمر حبشی
اقرار کرد پهلوان او را بگذاشت بوعمر برخاست در پای پهلوان
افتاد و گفت ای امیر درون شهر درآیی تا شرط خدمتکاری
بجای آرم پهلوان گفت مرا القلق بیشتر است باید که تو مسلمان باشی گویا کنهر

خدمت کردی بوعمر گفت نگذارم تا چند روز مهمان نشوی پهلوان چون چند او بصدق
دل بدید ضرورت در شهر در آمد و در بارگاه بوعمر بنشست بوعمر فرمود طعام
بیارند چون طعام آوردند خوردند و برداشتند پس طعام ساقیان سیم
ساق پیالهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ
و نای و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت هر کسی از جای چیزی چیزی آغاز
مدت سه شبانه روز پهلوان در جشن بود روز چهارم کوچ کرد بسمت
حصار کاوس روان شد چون شداد با نوشیروان در حصار کاوس
آمد نوشیروان نوشته بجانب هرمز و زوبین فرستاد ایشان نیز با سپاه
قاهره بر شاه پیوستند طبل جنگ زدند و مبارزان سوار شدند و فوجها
بیاراستند کدام مرد آهنگ میدان در آید و با کدام مرد نام خود را
عیان کند که شداد حبشی رو بدر میدان کرد و آن شب رنگ
اسبی که صد من آهن در نعلهای او خرج شده بود در آن عصر چنان
اسب بر کسی نبود و کسی ندیده بود اگر بجنگ آمدی در رزم در او
شیر نر شدی شداد اسب را جولان نمود و نعره زد گفت ای عربان
حمزه را بکشم اسب مقبل را بستانم در حبش گذاشتم اکنون بر شما آمده ام
اگر از زور بی مرگ داری میدان در آئی لندهور بن سعدان پیل

منکلوس در میدان راند مقابل حریف استاده شد و یکدیگر گرزها کشیدند و بر هم زدند
نه این را فتح بود نه او را ظفر پس دست بر تیغها بردند و آن شداد پهلوانی تیغ زن
بود و هنرها و مردی بسیار داشت یک زخم بر لندهور کرد لندهور باز خم تا شب
جنگ طبل آسایش زدند و هر دو مبارزان باز گشتند و شب سیاه سر آمد پس
لندهور باز گشت با زخم بیکار شد روز دیگر شد شداد باز در میدان آمد مبارز
طلبید پسر لندهور فرهاد در میدان آمد او را نیز زخم کرد و هر پهلوانی که در میدان
در آمدی او زخمی شدی فرخاری چون آن حالت بدید اسپ دریا آشام
در میدان راند و چوب در شانهٔ شداد فرود آورد هر چند که شداد قصد میکرد
فرخاری را زخم کند نمیتوانست تا شام فرخاری جنگ کرد شداد بغایت تنگ
بیامد و از میدان باز گشت چون روز دیگر شد شداد در میدان آمد مبارز خواست
فرخاری اسپ را در میدان راند و با شداد آویزش شد هر دو جنگ کردند شداد
گفت ای فرخاری تو باز گرد فرخاری گفت تا ترا نه بندم هرگز باز نگردم شداد
تا میانه روز جنگ داد بعد از فرخاری شداد پشت گردانید و روز دیگر
در میدان آمد و بانگ زد که جز این فرخاری هر که هست در میدان بیاید
استقفالوس پیل زر شیر در میدان آمد و تیغ الماس از نیام برکشید و
با شداد در آویزش شد تا شب نزدیک رسید بوقت باز گشت استقفالوس
تیغ جناق بر شداد زد که از کار بیکار شد شداد در فوج خود آمد طبل باز گشت زدند

۴۸ دل

هر دو سپاه فرود آمدند و شداد را در علاج کشیدند چند روز هیچ کس جنگ نکرد

عیاری بر نوشیروان آمد او را کلیم پوش گفتندی آن عیار بر شاه گفت بفرمای تا سر

و بیارم شاه گفت اهر شب در سپاه عرب برو هر کرا توانی سر او را ببر بیار چون

شب افتاد کلیم پوش در لشکر عرب آمد کرد بر کرد همه لشکر نظر بر بارگاه افتاد و خالی

یافت گفت امیران امشب بکشم کرد بارگاه پهلوان زاده مغز فتح عیاران بیک نشت

کلیم پوش خود را در میان ایشان انداخت و همه کس را دیدن گرفت چون مغز

فرار گرفت کلیم پوش فرصت یافت یک میخ از بارگاه بکند بید و درون

بارگاه در آمد قباد امیر زاده را خفته دید خنجر بکشید سر قباد ببرید و از بارگاه

بیرون آمد و فت بیرون آمدن نظر عیاران عمر امیه بر کلیم پوش افتاد عیاران

بدو دیدند کلیم پوش را گرفتند چون عیاران عمر امیه سر قباد را بریده دیدند فریاد

برآوردند تمام گردان عرب جمع شدند قباد شهریار را کشته یافتند و در غریو شدند

شاهزاده بد مهر نگار خود را در زمین میزد و آن کلیم پوش را قطره قطره کردند چون

این خبر بنوشیروان رسید شنیدن این اخبار پشیمان شدن گرفت و در گریه

وزاری شد ماتم بنه بداشت چند روز کسی جنگ نکرد والله اعلم بالصواب

داستان جنگ سی و نهم جنگ کردند چون از ماتم [illegible]

فارغ شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد و میدان بیاراستند

تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که شداد اسب

در میدان راند مبارز طلبید که فرخاری بن شعبان اسپ جهانید و با شداد
درآویز کرد شداد و فرخاری در جنگ بودند که از بیابان گرد برخاست
و از میان گرد امیر المومنین حمزه و عمر امیه زمری پیدا شدند مبارزان عرب
چون پهلوان را دیدند یکبارگی استقبال کردند فرخاری از میدان بجانب
پهلوان آمد تا آن زمان شداد فرصت یافت راه صحرا گرفت چون امیر با یاران
ملاقات کرد فرخاری را پرسید که ای پسر شوبان شداد کجاست فرخاری گفت
در میدان گذاشته ام امیر المومنین حمزه گفت دریغ که شداد گریخت همان زمان
عیاران عمر امیه خبر رسانیدند که شداد گریخت پهلوان فرمود گردان عرب را
که بدوانید دنبال آن حرامخوار بحکم فرمان گردان عرب همه اسپ
بدوانیدند پهلوان نیز از دور شداد را بدید اشغر دیوزاد را جهد نمود
نزدیک رسید و نعره بزد گفت ای کافر اکنون جان از من کجا بری
شداد چون پهلوان را بدید از خوف چپ و راست نگاه میکرد از دور
یک بتخانه دید قصد آن بتخانه کرد و درون بتخانه خزید پهلوان هم در بتخانه
درآمد شداد را زنده گرفت بعده شیر سیاه سراندیب لندهور بن سعدان شاه
درآمد امیر کمند در حلق آن حرامخوار بست و لندهور را بفرمود بگیر این حرامخوار را
و اسپ شب رنگ پهلوان بلندهور عطا کرد لندهور خوش شد گفت
ای پهلوان این اسپ لایق من بود و در سواری من وفا خواهد کرد پس سوار شدند

دران

و در اثنا و آن لندهور حلق شداد کرفت شداد جان داد عمر امیه سر بریده در توبره ریخت
امیر مظفر و منصور باز کشت و لاشه بر یاران حکایت کنان می آمد فوجها زوبین
دلخسته هر دو باز بر نشستند زوبین در سپاه عرب نظر کرد هیچ پهلوانی ندید مکر فوج
شاهزاده مهرنکار چون زوبین نکو نکاه کرد مهرنکار با فوج خواجه سرایان تنها
بیرون نشست و تمام لشکر و مردان برابر پهلوان بودند زوبین کاووس کفت ای لجناک
وقت کرفتن همین است که شاهزاده مهرنکار را دست آریم زیرا که حمزه و یارانش
تمام دنبال شداد رفته اند تا آنکه حمزه برسد ما کار خود یکسو کرده باشیم لجناک کفت تعجیل باش
پس زوبین با لشکر خود قصد شاهزاده مهرنکار کرد و در میان سپاه عرب افتاد و در جنگ
بست شاهزاده چون زوبین را بدید دست در کمان برد و تیر در شست پیوست
در سینه زوبین زخم کرد تیر از پشت بیرون آمد زوبین کفت این بریده کیسو مرا
هرکز دست داد نیست به این باشد که از جهان براندازم و قصد کرد زوبین یکضرب
تیغ بر شاهزاده فرود آورد البته شاهزاده مجروح شد همان زمان پهلوان
با یاران رسید و این حالت بدید دنبال زوبین کرد پهلوان بر زوبین فما در رسید
چون زوبین پهلوان را بر خود رسیده دید تیغ بر زمین کذارد کرد پهلوان با تیغ سپر
رد کرد پهلوان سر دور کاب شد صمصام را بر زوبین چنان بزد چون خیار دو نیم
کرد کفار دیدند که زوبین کشته شد شکسته شدند پهلوان در بارکاه شاهزاده مهرنکار
آمد شاهزاده را دید که در سکرات است پهلوان عمر امیه را کفت ای دوست برو

خواجه را طلب کرده بیار عمر امیه بدوید تا آن زمان که خواجه برسد شاهزاده به مهرنگار
جان بحق تسلیم کرد پهلوان چون شاهزاده را مرده دید بیهوش شد از بیهوشی
کار بدانجا رسید که گهی میخندید و گهی میگریست خواجه چون بیامد امیر را دیوانه دید
گفت ای عمر امیه مدت بیست بگرو ز پهلوان دیوانه خواهد ماند شما هیچ مگوئید
نیکو نگاهدارید پس شاهزاده را در تابوت کردند و بسمت مکه روان کردند
پهلوان گاهی میگریست و گاهی میخندید لشکر کوچ در کوچ متواتر برابر تابوت
در مکه می آمدند و هیچ جای قرار نمیگرفت تا آنکه چهار کروهی مکه رسیدند مهرنگار را
در گور کردند همان زمان امیر در خواب رفت آن روز بیست بگرو ز مرتب شده بود
پهلوان در خواب دید که آسمان چاک شده است یک تختی فرود آمده بالای تخت
پیری نشسته و قدح شربت بر دست گرفته آن قدح را برامیر داد پهلوان قدح
شربت بخورد گفت ای فرزند منم ابراهیم پیغامبر صلی الله علیه من از نسل تو آمده ام
تو خود را از کرده زن از دست میبردی و دیوانگی میکنی نباید کرد اگر تو زنده
آنچنان زنان خدا تعالی ترا بخشش خواهد داد   زنت گر ببرد ای
باد در رکاهی   سرت سبز باد کلاه چند خواهی چنانچه در کار بودی همچنان باش
گریه و زاری مکنی و اگر ازین عدول کنی تو دانی چون پهلوان بیدار شد هوشیار
گشت بعمر امیه گفت ما کجا هستیم و مرا چه شده است عمر امیه گفت ای امیر تو
از مردن شاهزاده به مهرنگار دیوانه شده بودی پس امیر تمام قصه خواب پیش یاران گفت

یاران

یاران گفتند هر اینه ای امیر تو فرزند خلیل الله هستی و نیز افراشتن دین محمد میکوشید
نشاید که اینچنین پریشان بخود راه دهید امیر گفت ای یاران مرا با مهرنگار عهد بوده که
بعد مردن او من مجاوری بکنم شما در مقامهای خود قرار بروید و مسلمان باشید یاران گفتند
ای امیر این چه دیوانگی است که میکنید هم تو میگوئی و هم تو میکنی که مهتر ابراهیم منع کرده است
پهلوان گفت هر چه هست من در عهد خود خواهم رفت هر چند که عمر امیه و یاران نصیحت
کردند سود نداشت پس هر یکی را وداع کرد و در ملکهای خود روان کرد و سعد بن عمر را
پادشاهی داد و بعضی فرستاد و دیگران بقدر درشت گردان عرب روان شدند امیر و عمر امیه
و مقبل بماندند امیر خدا را یاد میکرد بعده عمر امیه را گفت ای دوست تو نیز سفر دریا
اختیار کن هر جا که دزدی و راه زنی باشد دست آر عمر امیه گفت ای امیر مرا
از خود چرا دور میکنی امیر گفت همین یک مقبل بس است پس عمر امیه بهزار دشواری
از پهلوان علاحده شد پس پهلوان سر را بتراشید و خرقه پوشید و در وقت جاروب
در حظیره شاهزاده به مهرنگار میداد و شب در بیابان مشغول و مقبل نیز با امیر
موافقت میکرد والله اعلم بالصواب

داستان

قائلم چنین آورده اند چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه از علامت
دنیا فارغ شد مجاوری شاهزاده به مهرنگار اختیار کرد و در تمام عالم این خبر منتشر شد
هر جا که دشمنی بود سر بر آوردند و سر انداختن پهلوان شدند فرهنگ عکه برد است
سعد بن عمر کشته شده بود او را پسری بود قارون نام پهلوانی دلاور خاسته بود

چون قارون حکایت امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه شنید قارون یاران را طلبید
گفت ای یاران شنیده ام که حمزه تنها در حظیره شاهزاده به مهرنگار مجاور شده است
اکنون چه میگوئید من میخواهم که او را زنده بگیرم و در بند کشم از دنیا و عقبا رستم
یاران گفتند رای رای تست ما فرمان برداریم قارون از عکه با لشکر گران بیرون آمد
که از بیابان گرد برخاست از میان گرد یک پیاده پیدا شد قارون گفت آن پیاده را
بر من بیارید چابکان دویدند آن پیاده را بر قارون آوردند قارون پرسید ای مرد
تو کیستی و از کجا می آیی او گفت من عیارم پدر من در سپاه عرب کشته شده است
مرا نام عیار کلبان کلیم پوش است چون من شنیده ام که حمزه تنها مجاوری در
حظیره شاهزاده به مهرنگار اختیار کرده است می روم تا او را حرکت دهم و
به بندم قارون گفت من نیز کشتن آن عرب میروم به این باشد که برابر من
بیایی کلیم پوش قبول کرد و دنبال قارون قریب عکه روان شد منزل و مراحل
می بریدند بعد مدتی در حوالی مکه مبارک رسیدند ده کروهی فرود آمدند کلبان
کلیم پوش عیار گفت ای قارون اگر با لشکر خواهی رفت حمزه هوشیار خواهد شد
و دست نخواهد داد حمزه هم اندک مرد نیست تو همین جا باش تا من بروم او را
حرکت کنم و ترا خبر دهم قارون گفت برو کلبان لباس درویشان کرد در روضه
شاهزاده به مهرنگار آمد پهلوان نشسته دید سر بر زمین نهاد پهلوان گفت ای
درویش از کجا می آیی و چه مطلوب داری بگو تا آن حاجت تو روا کنم کلبان عیار گفت

از بیت المقدس می آئیم و مطلوب آن داریم که باقی عمر در خادمی جهان
پهلوان بگذرانیم پهلوان گفت بخادمی همین مقبل بس است تو بر من چه خواهی
کرد و هر چند که پهلوان معذرت میکرد عیار نمی رفت پهلوان بضرورت
برای بودن او حکم داد نشستن فرمود همانزمان مقبل چلبی طعام آورد
درویش برخاست یک کوزه آب پر کرده پیش پهلوان آورد و در آن
کوزه داروی بیهوشی انداخته بود بدست امیر داد پهلوان آن آب کوزه نیز
نخورد کوزه دیگر بمقبل داد مقبل نیز آب نخورد پس از آنجا بدوید بر قارون
آمد گفت تعجیل سوار شو که حمزه را داروی بیهوشی داده ام قارون
با لشکر تمام سوار شد و در روضه را گرد گرفت و خود با سلاح در درون
در آمد قصد پهلوان کرد مقبل تیغ بکشید و مقابل قارون دوید همانزمان
سرش بکشت در زمین افتاد و بیهوش گشت پهلوان هم نشسته بود
قارون نزدیک امیر رسید امیر برخاست تا مشتی بر قارون زند فی الحال
در زمین غلطید بیهوش شد قارون فرمود پهلوان را سر تا پای در آهن
غلوله کنند پس بفرمان قارون امیر را بند کردند بعده فرمود اکنون
پهلوان را هوشیار کنید روغن بادام و سرکه کهنه در بینی چکانیدند پهلوان
عطسه زد هوشیار شد امیر چون خود را و مقبل را بسته دید خدا را
یاد کرد قارون گفت ای عرب کشکینه خوار نشنیده بودی که یک بیابانی

پرورده شده شیر شتر سوسمار خورده کار تو بدین حد رسیده که پدر
مرا و چندین شاهان و سلاطین را از زیر تیغ آورده از تخت بتخت تابوت رسانده
لشکرهای ایشان را زیر و زبر گردانیدی و بزور داماد پادشاه هفت کشور
شده این زمان چون بدست من گرفتار شدی جان از دست من
بجا بری امیر گفت ای قارون چانه مزن و جان ستاننده پروردگار است
پدر ترا و شاهان دیگر را بعز نکشتم ایشان برای کشتن من آمدند خدای تعالی
مرا بر ایشان فتح داد و همه را از زیر تیغ آوردم قارون گفت ای حمزه کشتی
آنچه کشتی این زمان من ترا خواهم کشت پهلوان گفت اگر حکم خدای تعالی برین رفته است
من بران راضی ام قارون دست بر چوب برد امیر را زدن گرفت پهلوان
گفت ای قارون چنان بزن که توانایی خوردن بود از آن پوست گاو
برکشید و بر نمک مالید و امیر را بران بپیچید و در رود گذارد گفت تا صندوق
بسته کرده عقابین راست کنید چون عقابین راست کردند امیر را در عقابین
آویختند روز دیگر امیر را فرود آوردند قارون پهلوان را چوبها زد و بست
دیگر بپیچید و در عقابین بست برین نمط قارون امیر را لت میکرد و در
عقابین آویخته میداشت و جانب نوشیروان نامه فرستاد که حمزه را بدست
آورده ام برین نمط عذاب میکنم اگر پادشاه بیاید خود او را سیاست
فرماید چون نوشته قارون بر نوشیروان رسید تمام بخواند و تمام ملوک را

بطلبید یاران ایشان مشورت کردند که چه باید کرد همه ملوکان بیکزبان گفتند باید رفت

حمزه را تماشا باید کرد پس نوشیروان از مداین کوچ کرد در مکه رسید فاروز السیار

نواخت هر روز شاه پهلوان زیارت کردن میفرمود خلایق مکه تمام هر جایی گریخته بودند

عمر امیه در جزیره عدن رسیده بود که شنیدها در مکه رسید خبر باز پرسید آنجا که آن

تمام کیفیت پیش عمر امیه باز نمود عمر امیه همانزمان باز گشت و خواجه عبد المطلب

نامه بجانب یاران امیر نوشته بود تسلیم امیه زمبری کرد تا بگردان عرب رساند

و بدر عمر آن نامها رسید در راه میرفت که نظر عیاری بر امیه زمبری افتاد از دور

شناخت که عیاری میرود کسان زد و دوانیدند پدر عمر را گرفته آوردند پیش نوشیروان

و فاروان بردند چون امیه زمبری را تفحص کردند نامها خواجه عبد المطلب بیرون آمد

امیه زمبری را گشتند سر از تن جدا کردند بختک گفت ای کلبان از دست

عمر زنده نخواهی ماند کلبان گفت عمر را چه ترس از عمر بیست روز دیگر عمر امیه در مکه رسید

و تمام کیفیت از آمدن عمر نوشیروان دریافت چون شب افتاد عمر امیه در لشکر

کفار در آمد و کلبان از آمدن عمر خبر یافته بود در هر مقامی کمین نشسته بود که عمر امیه

در رسید خود را برو نمودار کرد کلبان دنبال کرد عمر امیه آهسته میرفت و کلبان

از عقبش دویده میرفت شب روشن بود عمر امیه چند گلها داروی بیهوشی انگیخته

افتاده بود برداشت و بکلبان داد او بجد بوی گرفتن بیهوش شد عمر امیه عطسه زد

نی بهای سر او را برید در زیر عقابین نهاد مقبل را بسته دید سلام گفت مقبل گفت

علیکم السلام ای چراغ لشکر امیر عرب چندین گاه کجا بودی عمر گفت
خاطر جمع دار اکنون رسیده ام و سر گلبان در زیر عقابین داشته ام پرسید که امیر
کجاست گفت درون عقابین نشسته عمر امیه بر امیر رسید و سلام کرد امیر المومنین حمزه آواز
عمر امیه زیری شنید و دلشاد گشت گفت چرسها را هوشیار باشی که آواز نشنود هیچ کفار
نشنوند عمر بدان انگشکی خود جمله چرسها را از سینه برکرد و یک جرس که بالای امیر بود عمر امیه
از اندیده بود چون دست بر پهلوان زد جرس آواز شد تمام کفار بیدار گشتند
و مشعلها برافروختند و تیرها بر عمر امیه فرستادن گرفتند عمر امیه جستی زد
و روی بالای امیر نهاد جست و یکبار در زمین افتاد و جست دیگر زد و از چشم
کفار ناپدید شد کفار چون بر عقابین آمدند سر گلبان او بخته دیدند گفتند بی شبهه
اینکار عمر امیه است قارون چون گلبان عیار را الخناق بدید بر خود بترسید
نباید که از عمر گزندی رسد الخنک گفت گزندی رسیدن از عمر در پیش است تا آنکه آن
عیار در دست نیاید حمزه را نتوان کشتن زیرا که او تا آن زمان که حمزه را زنده
می بیند بعیاری کسی را نمیگذارد روز که حمزه را بکشید دیگر روز نوشیروان
و قارون را ببرد دردوم روز سر من و سر خواجه بزرجمهر برد خواجه گفت
ای حرامزاده تا کار من از آن درجه کرده ام که مرا خواهد کشت کی نیکو بر وی دی
میگند ایشان را خواهد کشت و فضیحت خواهد شد پس در هر شهری و ملکی
خبر میرسیدی که حمزه را بسته اند لشکرها از کفار جمع می شد دیگر روز قارون نوشیروان

گفت که ای شاه تا این زمان لشکر حمزه خبر نبود حالا عمر امیه آمده است و تمام لشکر تا دو روز
جمع خواهد کرد کار دشوار خواهد شد حمزه را نکشتم نوشیروان گفت اگر حمزه را این زمان
میکشتم از دست عمر امیه زنده نمانیم قارون گفت آنگاه بیایید تا در ملک خود بردم
پس قارون از آنجا کوچ کرد و در ملک آمد امیر را قارون هر روز لت میکرد پهلوان
هیچ نمیگفت قارون بسیار می خندید و میگفت ای عرب حالا من ترا میزنم مرا
که تواند زد امیر صبر میکرد تا آن زمان که در ملک رسید پهلوان از زخم قارون می
او لخت شد و هر روز یکان نان جوین و یکان کوزهٔ آب می دادند که امیر هر روز یک جمع
بیند و قارون هر روز زر با گردان عرب جنگ میکرد لستن و کشتن نمیتوانست
چون چند روز گذشت لندهور و سعد بن عمر رسیدند دیده قارون بر شاه
گفت این زمان با مقابل عربیان شدن نتوانم که عربیان جمع شده آمدند ما درون
حصار در آییم و برج و باز و مردان بگیریم و جنگ بکنیم همچنان کردند عمر امیه در شبی
ویل یافت خود را درون حصار افگند و با یک بازاری آشنایی کشید
و شرکت با او بودن گرفت جام فروختن گرفت از یکی گفت امیر رسیدن
گرفت که کجا داشته اند خبری نمی یافت جبر میکرد قارون را خواهری بود خرد آن
دختر بهتر ابراهیم را خواب دید نبی مر آن دختر را مسلمان کرد و گفت که و حمزه را
از بند خلاص کن جفت حمزه خواهی بود و خدای تعالی ترا فرزند نرینه روزی
خواهد کرد چون دختر از خواب بیدار شد برخاست و چیزی طعام برای نشست

در روضه بدر آمد نگاهبانان از زرها و داد و قصهٔ خواب بر ایشان تقریر کرد و عهد بست
که هر یکی را از امیر بزرگ گردانم نگاهبانان راضی شدند و امیر را از بند نجات داده بخانه
خود آوردند مقصد پهلوان از اینجا کار گرفت چون روز شد خبر بقارون رسید
که حمزه ناپدید شد قارون هر چو تفحص میکرد نمی یافت وزیر خود را گفت ای وزیر
یاری حمزه در لشکر خود نرسیده است زیرا چه اگر حمزه در لشکر خود رسیدی آواز
طبل شادی برآمدی قدری نجوم ببین که حمزه کجا است وزیر چون رمل زد گفت
ای شاه حمزه در خانه خواهر توست قارون را این سخن نیک آمد و کس را
در خانه خواهر فرستاد و گفت شنیده ام که حمزه در خانه تست بیرون ار بمن ده
خواهر گفته فرستاد که وزیر تو بر من نوشته پیغام بر زنا فرستاده بود و او را من
قبول نکردم بر آن غصه او بر من این افترا کرده است و اگر نه من کجا و حمزه کجا
در خانه من او را چه نسبت قارون را آن سخن ضایع نمود تیغ بکشید وزیر را گردن
بزد و تفحص امیر می بود امیر از خواهر قارون پرسید هیچ میدانی که یاران من و عمرامیه
جائی پیدا شده است بانو دختر گفت دیر باشد که یاران و عمرامیه جمع شده اند
و می شنوم که عمرامیه در لشکر خود نیست غایب است پهلوان گفت اگر غایب است
درین شهر خواهد بود کس را در بازار بفرست تا آن خواجه خریدار را بهانه نموده طلب کنید
بیارند دختر کس را در بازار فرستاد و نشان عمرامیه گفت پس بر آن نشان عمرامیه
بهانه خریدن جامه در سرای دختر آوردند پهلوان عمرامیه را دید بشناخت و درون

طلبید عمر چون درون خانه رفت پهلوان را بدید در پایش افتاد گفت ای جهانگیر در
قفص چه میکنی بیرون آی پهلوان گفت کجا خواهی برد عمر امیه گفت بیا در دوکان من
بنشین امیر گفت در دوکان تو هیچ سلاح مردی نیست مرا در دوکان آهنگر ببر
تا شب افتد هر جا که مصلحت افتد انجا برویم پس هر دو بیرون آمدند و در دوکان
آهنگر آمدند و در کار شدند قارون از منجمان دیگر پرسید راست بگوئید که حمزه
کجاست بخنک گفت نیکو تفحص کنید رمالان گفتند که در رمل ما می آید که حمزه در
بازار است قارون گفت هنوز در لشکر خود نرفته است چون این سخن بشنید با لشکر
خود سوار شد و در هر دوکان تفحص میکرد چون در دوکان آهنگر رسید پهلوان را بدید
که تنک بر دست کرده آهن می کوبد بانک زد و گفت ای عرب اکنون کجا روی
پهلوان همان تنک بر داشت و نعره بزد و گفت ای کافر من ترا می جستم بنعرهٔ
پهلوان تمام شهر در جنبش آمد گردان عرب چون نعره شنیدند در حصار رسیدند
زور آوردند و دروازه ها شکستند درون در آمدند نوشیروان دروازهٔ دیگر
بگریخت قارون تیغ بر پهلوان گذار کرد پهلوان تنک بر سینهٔ او چنان بزد که
قارون در زمین غلطید پهلوان بالای سینهٔ قارون بنشست و محکم ببست
تسلیم عمر امیه کرد از سپاه عرب آواز شادی بر آمد همه یاران بخدمت امیر
آمدند و ملاقات کردند پهلوان در بارگاه قارون فربیز علکه فرود آمد و فرمود
قارون را دست بسته پیش آرند چون قارون را دست بسته پیش امیر آوردند

بهلوان جوب بر دست کرفت و قارون را زدن کرفت جوب در استخوان می نشست
قارون زمین بدندان میکرفت جون ماهی بی آب میطپید و عجز میکرد بهلوان کفت
ای قارون بدبخت من ترا نمیکفتم که خبان بزن آنجه تو دادی خوردن اکنون جرا تنک
می آیی امیر کفت ای بدبخت بکو خدای یکی است و دین ابراهیم پیغامبر برحق است
و اکر نه ترا خواهم کشت قارون کفت ای بهلوان مرا در بارکاه نوشیروان آبرو نخواهد بود
بفرمای تا بکشند بهلوان عمر معدی را فرمود تا بزخم کرز بیجان کند بل عادیان بور
شداد بادیان شاهزاده کوه کرب بزخم کرز جندان کوفت که قارون جان
بداد سروی ببریدند در دروازه او بخت و طبل شادی بزدند بهلوان در عیش
بنشست و نوشیروان منجو رسید تا راه مداین بیش کیرد لشکری بیدا شد برسید
که این کدام سپاه است کفتند شاهزادکان حبشند و هر دو برادران بکشتن حمزه
و برای مدد شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد آمده اند و شاه همانجا فرود آمد و
سر برهنه نیسان پایبوس کردن نوشیروان آمدند جون شاه بار داد هر دو شاهزادکان را
بمجلس طلبید و ملاقات کرد و هر یکرا بنواخت و خلعتها پوشانید و در کرسی زرین نشستن
فرمود بختک کفت ای شاه اکر حمزه هزار جان دارد یکی از دست روبینتنان نبرد و جند
نامهای دیکر در اطراف عالم برای مبارزان فرستاده ام که تقریر و تحریر نیاید از بیکلمات
نوشیروان شاد کشت والله اعلم بالصواب و ... داستان جهل یکم
امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه از جراحت بهتر شد بنیاد کار خیر نهاد و در جشن

بنز

بنشست بوقت خوب طالع مرغوب عمرامیّه نکاح امیرالمومنین حمزه بخواندند پهلوان
مدت چهل شبانروز در حرم بود بعد چهلم روز برسید که ای عمرامیّه هیچ خبرداری که لندهور را
کجا رفت عمر گفت شاهزادکان تبس روتین تا آمدند بران قوت از ین مقام
ده کروه فرود آمده است وراه پهلوان میخواهد پهلوان فرمود با سپاه کوچ کنید و
از شهر بیرون آیید و در تخت بادشاهی بجای خود سعد بن عمر را نشاندند و خود با قلب
آمد مقابل سپاه کفار بایستاد تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد تا نخود را
عیان کند سر برهنه تبسی روی در میدان کرد نعره زد گفت که از روی مردان است
در میدان من بیاید تا جدار دیار دهند لندهور بن سعدان شاه از اسپ شبرنگ شد را
در میدان راند سر برهنه گفت ای دراز نام خود بگو تا بی نام کشته نکردی لندهور گفت
تا لندهور بن سعدان شاهزاده دوازده هزار جزیره سراندیب سر برهنه گفت
بیار تا چه داری لندهور گفت رسم ما نیست که پیش دستی کنم تا از کسی زخم نخورم
مشت زخم سر برهنه گفت هوشدار پس گرز بکشید لندهور سپر بر سر آورد
گرز بر سپر لندهور چنان رسید که آواز آن هر دو سپاه شنیدند و از زهر هیبت
لندهور آب چکید بران غصه لندهور دست بر گرز هفصد پنجاه منی برد سر برهنه
سر پیش نهاد لندهور گفت ای دیوانه پیش گرز من سر میداری مگر نشنیده که
همین گرز را در برج سراندیب زده بودم درست فرو دآوردم سر برهنه گفت
مرا از ین چه باک مردانه باش لندهور گرز بر فرق سر برهنه زد اگر آن گرز بر کوه زدی

سرمه کرد انبدی اما یکتار موی سر برهنه آزرده نشد و آواز جهان برخاست
گویا که طشت از بام در زمین افتاد جمله لشکر حیران ماندند کفار گفتند اگر سر برهنه
آهن پولاد است بر دست حمزه موم شود پس گرز در گرز میان ایشان
چندان شد که آفتاب از قطب فلک گذشت پس دست بر تیغها بردند و
بر همدیگر بردند هر تیغی که لندهور میزد سر برهنه سپر میگرفت و در تیغ دندانه
می افتاد تا شب جنگ کردند که آواز طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود
آمدند پهلوانان پرسیدند ای لندهور حریف را چگونه دریافتی لندهور گفت ای
امیر آن آدمی زاده نیست بلکه آهن پولاد است خدای تعالی او را داد ندا ورا
چه آفریده است پهلوانان بخندیدند و گفتند ای ملک سراندیب رویش پشت
و رویین تنان چنین باشند روز دیگر آواز طبل جنگ برآمد فوج فوج صفها آراستند
و میدان راست کردند که سر برهنه تب روی در میدان آورد و ترتیب
جولان نمود و بسم فرش خاک بر چرخ گردون ببافتند و مبارز
طلبید از سپاه عرب بل عادیان بور شدادیان عمر معدی جنگ عادی را
در میدان راند پس هر دو در جنگ شدند هر زخمی که بلعادیان میزد
سر برهنه سپر میگرفت و هر زخمی که سر برهنه بر عمر معدی میزد بل عادیان
بهزار سختی رد میکرد بدین نوع جنگ میکردند که از صبح اگرد برخاست
چار سوی هر دو سپاه دویدند تا باز پرس کردند که کدام نامور می آید

ایندکان گفتند این سپاه شاهزادگان بربرست که او را اطلس نود گزی گویند
بعد و شاه هفت کشور یعنی انوشیروان چون خبر آمدن اطلس شنید جمله پهلوانان را
استقبال اطلس بیرون فرستاد چون اطلس برابر رسید شاه اطلس را
کنار گرفت و بنواخت خلعت پوشانید و آن اطلس نود گز قد داشت
پهنای سینه‌اش شش گز بود و کارد هژده منی در کمر بسته بود و خود در یک چون
دو چهل هزار سوار برابر داشت چون در میدان آمدی جست صد گز و با صد
گرز زدی و هر دو لگد بر سینهٔ حریف فرود آوردی و زخم کارد نیز
کردی مبارزان را در زمین غلطانیدی چون از زرین کمر با عمر معدی
جنگ داد روز دیگر چون هر دو سپاه سوار شدند و مبارزان فوجها
بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام خود را عیان کند که سر برهنه
اسب را در میدان تاخت و نعره زد که ای حمزه تو در میدان چرا نمی
آیی پهلوان سلاح پوشید و بر پشت اشقر دیوزاد سوار شد روی در میدان
آورد سر برهنه گرز بکشید و بر پهلوان حواله کرد پهلوان با سپر رد کرد
گفت نزاد و حمله دیگر داد چهار سر برهنه گرما گرم دو گرز بر سپر پهلوان
فرود آورد پس جهانگیر دست بر گرز سام نریمان برد و اشقر دیوزاد را
بر کرد بتیپی بر پیش نهاد آن گرز هزار و هفتصد منی بر فرق سر برهنه فرود آورد
آوازی سهمناک از سرش برآمد ولیکن او را هیچ غم نبود پس دست در تیغها

بزدند تیغ بر دست ایشان مانند ریزه ریزه شد پس دست در کمند
یکدیگر انداختند هر دو مبارزان بسیار زور کردند طاق طاق بر آمد
کمندها بشکست هر دو مبارز گشتند و دست بر دوال کمر همدیگر زدند
و در زور در شدند پهلوان گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه خود را
در پهلو انداخت لشکریان و پهلوانان دانستند که امیر نعره خواهد زد پس دست
در سوراخهای گوش کردند پنبه کشیدند در گوش خود و در گوش اسپان
خود محکم کردند امیر المومنین حمزه رضی الله عنه نام خدای بر زبان راند و نعره زد در روییتن را
از زمین بر داشت بالا و سر بر دیگر دواند که بندگان آفرینها کردند پس
در زمین زد عمر امیه دست و پایش محکم ببست به علم انداخت دنا گرو
و دوم تبسی چون سر برهنه را الحال شد ببرید تیغ بکشید و اسب در میدان
راند و آمد تا آن تیغ بر امیر گذار کرد پهلوان دست او در هوا بگرفت و پای
از رکاب برکشید و اسپ او را چنان دهکه زد که ده گام از آنجا دور
افتاد دیوانه تبسی بر دست پهلوان ماند امیر او را نیز بر سر دیگر دواند
و بر زمین زد دست و پای او ببست تسلیم عمر امیه کرد و طبل باز گشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان فرمود تا روییتن و تبسی را پیش آرند
عمر امیه هر دو را پیش آورد امیر گفت ای مردان من شما را چگونه گرفتم
گفتند ای امیر چنانچه مردان مردان را گیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد

۱۰

امان دادند

مرد باشی یا در خدمت مرد باشی گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم بر حق است
بتان و بت پرستان باطل آمدند روئین تنان اقرار کردند امیر فرمود تا بندها
از دست و پای ایشان دور کردند امیر بدست خود خلعتها بپوشانید
چون روئین تنان این احسان از امیر دیدند سپاه خود را طلب فرمود و تا بقیه
عمر وفاداری کردند و در رکاب امیر المومنین حمزه گذرانیدند والله اعلم بالصواب

چون روز شد روز دیگر

کین جهان پر غرور یافت از چشمه خورشید نور ترک روز از خرگه
با زرین سپر هندوی شب را به تیغ افگند سر سرکش چو بلا جو از خواب
دوشین بر آمد و آنکه خفته است و بخشید خدا آنچه اسب آفتاب خوش تنگ سر از دجله
خرخیک بر دریا نهنگ و بر سر کوه پلنگ زد و عالم ظلمانی را منور گردانید آواز
طبل از هر دو سپاه بر خاست میدان بیاراستند و فوجها درست کردند مردان
در میدان در آمدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نامجو در آغیا نگند
اطوشن نو دکزی در میدان آمد جست زد و باز نشست بانگ
زد ای عربیان گرا آرزوی مرگ است تعجیل بیائید سر کب ترک امیر از خدمت
گردید راه در میدان تاخت اطوشن بجز و دیدن حریف دو پای
خود بر هند و زین نهاد جست زد و وقت فرود آمدن دو لگت و زخم کارد بر سر کسی

بردند تیغ بر دست ایشان مانند ریزه ریزه شد پس دست در کمند
یکدیگر انداختند هر دو مبارزان بشانزابر کردند طراق طراق برآمد
کمندها بشکست هر دو بازگشتند دو دست بر دوال کمر همدیگر زدند
و در روی ... پهلوان گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه خود را
در پهلو انداخت لشکرها و پهلوانان دانستند که امیر نعره خواهد زد پس دست
در سوراخهای موزه کردند پنبه کشیدند در گوش خود و گوش اسپان
خود محکم کردند امیر مومنین حمزه رضی الله عنه نام خدای بر زبان راند و نعره زد روتین را
از زمین برداشت بالا و سر بر دیگر واینده که بندگان آفرینها کردند پس
در زمین زد عمر امیه دست و پایش محکم بست ب[illegible] علم اژدها پیکر
دوم تبیسی چون سر برهنه را الخالث بدید تیغ بکشید و اسب را در میدان
راند و آمد تا آن تیغ بر امیر گذار کرد پهلوان دست او در هوا بگرفت و پای
از رکاب برکشید و اسب او را چنان بر هم زد که ده گام از آن دور
افتاد دیوانه تبیسی بر دست پهلوان مانند امیر او را بر سر بر دیگر واینده
و در زمین زد دست و پای او به بست تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان فرمود تا روتین تمامی را پیش آرند
عمر امیه هر دو را پیش آورد امیر گفت ای مردان من شما را چگونه گرفتم
گفتند ای امیر چنانچه مرد ایشان را مردان بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد

مرد باشی یا ور خدمت مرد باشی بگو خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم بر حق است

بتان و بت پرستان باطل آمدند و تین تنان اقرار کردند امیر فرمود تا بندها

از دست و پای ایشان دور کردند امیر بدست خود خلعتها پوشانیدند

چون رویین تنان این احسان امیر دیدند سپاه خود را طلب فرمود و تابع

و فاداری کردند و رکاب امیرالمومنین حمزه گذرانیدند والله اعلم بالصواب

چون روز شد روز دیگر

کین جهان پرغرور یافت از چشمه خورشید نور ترک روز از خرگه

با زرین سپر هندوی شب را تیغ افکند سر سرکین چو بلا جوار خواب

دوشین برآمد و آنکه گفته است و بخشید خدا آفتاب جوشن تنگ سر از دریچه

خرچنگ بر دریا نهنگ و بر سر کوه پلنگ زد و عالم ظلمانی را منور گردانید آواز

طبل از هر دو سپاه برخاست میدان بیاراستند و فوجها درست کردند مردان

در میدان در آمدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نامجو در اعیان نکند

الجوشن نو گزینی در میدان آمد جست زد با زین اسب بنشست بانگ

زد ای عربیان گر آرزوی مرگ است تعجیل بیایید سر کب ترک امیر را خدمت

کرد اسب را در میدان تاخت الجوشن بجز دیدن حریف دو پای

خود برهنه از زین نهاد جست زد و وقت فرود آمدن دو لکت و زخم کارد بر سر کتف

چنان زد که مرکب چون مار بپیچید مرکب گرز کشید تا او زند باز او چپ زد
دو لگد دیگر فرود آورد تمام سپاه از خنده بیهوش شدند چون
ایشان در جنگ بودند که از صحرا گرد برخاست میان آن گرد لشکری
پدید شد جاسوسان خبر رسیدند که کدام لشکر است گفتند هشتاد هزار
عادی از دامن کوه البرز جنبیدند چهار عادی سر سپاه اند یکی نمرود و دوم
ارشنید و سیوم ثناعا چهارم راعیاد درین لقب سبب برای مدد شاه
هفت کشور نوشیروان بن قباد آمدند نوشیروان ایشان را بهزار تعظیم پیش آوردند
هر یکی را بنواخت درین بودند که نرگوری در درون سپاه عرب در آمد هر کرا که
میزد بر جای می غلطانید شور در سپاه عرب افتاد پهلوان را احوال باز نمود
هم از زمان پهلوان سوار شد سوی آن نرگور اسب را تاخت چون نرگور را دید بر
و دست بر کمان برد تا بزند نرگور رو در گریز نهاد پهلوان اشقر دیوزاد را در دنبال
نرگور دوانیده میرفت و جهد میکرد اشقر دیوزاد دیگر دو نمی رسید تا از نظر
هر دو سپاه ناپدید شد از غصه تا شب دنبال آن گورخر دوانیده میرفت
چون تاریک شد ان بلا ناپدید شد پس پهلوان همدران مقام فرود آمد و شکار زد
بنید خشک کباب کرد و بخورد و از پشت اشقر دیوزاد زین فرود آورد رها کرد
چون صبح دمید پهلوان اشقر را زین کرد و سوار شد خواست تا بسمت لشکر
براند که هم از زمان آن نرگور خود را نمودار کرد پهلوان گفت افسوس باشد

اگر ان

اگر این بلا از من زنده بهلود پس دنبال کرد از روز تیز تمام روز دنبال
آن دوانیده کشتن نیافت آخر آن نرگور در باغی درآمد امیر نیز دنبال آن
نرگور در آن باغ درآمد نرگور را ندید گله گوسپندان دید که می چرند
و حوضی دید لطیف در آن باغ رست بهلوان از اسپ فرود آمد و گفت
یک گوسپند را بسمل کنم بخورم اگر خصم پیدا شود زر خواهم داد برین نشست یک
گوسپند را بسمل کرد و آتش افروخت سیخ ساختن گرفت و آن باغ و آن
گوسپندان قندز سرشبان بود و آن قندز بهلوان نامور بود چون قندز
در باغ آمد نظر کرد دود برمی آید با خود گفت برنده تیز بر را مقدر نیست
که درین باغ ببرد آن کدام خون گرفته که دود کرده است چوب
سیصد و پنجاه منی برداشت و در کتف کرد درون باغ درآمد پس گرد
گاه بهلوان چنان بزد که گوشت که امیر خورده بود از شکم در زمین افتاد و بهلوان
بغصه برخاست و دست دراز و ساق او بزد و بر سر بگردانید در حوض
انداخت و چندان غوطه زد که قندز بیهوش شد پس در خشکی بر تاب کرد
قندز گفت ای بهلوان راست بگو تو کیستی تا که مادر مرا زاده است
بنشت من کسی در زمین نیاورده است و تو خاشاک برداشتی و در آب
زدی و مرا به آب کردی بهلوان گفت منم سعد شامی برادر عتیبی حمزه ام قندز
برو بیفتد در پای بهلوان افتاد و گفت هر آینه چون آن خاندان مرا که تو امید آنگه کردن

ولیکن دروغ مگو میدانم که حمزه توئی امیر گفت برادر حمزه ام پس قندز گفت
من بابت عمر بنده توام برخیز در خانهٔ من بیا مهمان شو پهلوان در خانهٔ قندز بیامد در
عیش شد امیر از قندز پرسیدن گرفت و گفت که کدام زمین است قندز گفت
ای پهلوان این مقام سر دیار خرسنه است پهلوان گفت در خرسنه کدام پادشاه است
قندز گفت که او را فتحوس گویند و ای پهلوان فتحوس دختری دارد الحذر
دختر کسی را نمی خواهد پهلوان گفت بیا تا در آن شهر رویم و تماشا بکنیم قندز گفت
روا باشد روز دیگر قندز ده گوسفند بریان کرد برابر نشستند و دنبال پهلوان
چون موازنه پنج کروه آمد گفت ای سعد شامی مرا گرسنگی گرفته است فرود آی
تا طعام بخوریم پس هر دو از اسپان فرود آمدند پهلوان آهسته میخورد که قندز
نه گوسفند را تمام کرد امیر از خوردن او عمر معدی را یاد آمد پس از آنجا
سوار شدند و روان شدند و در اثنای راه باز گرسنگی شد گفت ای پهلوان گرسنگی
مزاحمت میدهد امیر گفت صبر کن تا آبادانی برسیم و چیزی بخوریم و در این
صحرا شکاری هم نیست که برای تو بکشم قندز ضروری صبر کرد و اسپان را جهاند میکرد
تا بر سر منزل رسیدند چه بینند که کاروانی فرود آمده است قندز بانگ زد و گفت
ای کاروانیان طعام بیارید امیر کاروان برخاست و پیش امیر آمد خدمت
کرد و طعام پیش آورد امیر قندز را اشارت کرد قندز طعام میخورد چون سیر شد
پهلوان را خدمت کرد امیر کاروان گفت ما رخت کالا بار کرده ایم میخواهیم که در خرسنه

[illegible]

روم دی شنوم غلامی از قیصر روم نافرمان مانده است او را پولاد کرده میگویند
او راه زنی میکند از خوف او نمی توانم که دران راه رویم راه دیگر سخت و دور است
امیر گفت چون من برابر شما ایم چرا از دزد خوف میکنید و چرا راه دور میروید
امیر کاروان گفت ای جوان تو کیستی و از کجا می آئی پهلوان گفت من برادر
حمزه ام و حکایت آن بزرگوار بگفت امیر کاروان گفت مرا با خواجه عبد المطلب
دوستی بسیار است و لیکن تو مرا محل فرزندی باز گفت این کالای و رخت اگر
سلامت ببری پنجم حصه ملک تو باشد امیر گفت من دانم آن دزد داند چون
تو مرا فرزند خواندی و من ترا پدر قبول کردم این چه حالت است که پنجم حصه
بستانم قندز گفت ای پهلوان نادان چرا چندین مال میگذاری در خزینه
برویم از ین مال عیش بکنیم من هرگز نگذارم تمام مال بستانم پهلوان تبسم کرد
پس روز دیگر امیر با کاروانیان روان شد چون خبر به پولاد رسید که کاروانیان
بسیار می آیند با فوج خود بیرون آمد و سر راه بگرفت کاروانیان چون او را
بدیدند همه برجای خود ایستاده ماندند که قندز اسپ را پیشتر کرد و نعره بزد
که ای دزدان گر آرزوی مرگ است نزدیک من بیائید یک دزد اسپ را
در میدان برکرد و ترتیب جولان نمود او در عین جولان گری بود که قندز یک
چوب بر سرش چنان بزد که او پست شد شور در میان دزدان افتاد و کاروانیان
شادی میکردند سواری دیگر از دزدان در میدان آمد قندز بجنبید او را نیز غلطانید

پس هیچ دزدی نجنبید پولاد اسب را در میدان راند قندز چوب بر وی
گذار کرد پولاد چوبش بدست گرفت و هر دو دست بر خود کشید و قندز
زور کرد و دریافت که پولاد از دست من جواب خواهد گرفت بانگ
زد که ای سعد شامی زود برس و اگر نه چوب از دست من خواهد برد امیر
استقر دو نژاد را خبر کرد و نعره زد و در میدان آمد دستهای پولاد از هیبت
نعره پهلوان سست شد چوب از دست بگذاشت و تیغ بکشید بر امیر حواله کرد پهلوان
دست او در هوا بگرفت دو بیم دست دراز کرد دوال کمر او بگرفت
اسب او را لگد چنان زد که از نه او چند گام دور افتاد و او را از
صدر زین از او برداشت بر سر یکدیگر وانید و بر زمین زد قندز برو
چوب بر سرش چنان زد که خون از بینی پولاد بیرون آمد و جان بداد پهلوان
گفت ای وحشی چرا بفرمان من یکشتی اگر مسلمان می شدی از تو بهتر شدی
قندز گفت ای پهلوان خوب کردم این دزد حرام زاده چوب از دستم
برده بود بنا بران کشتم پهلوان از جهت پولاد افسوس میکرد قندز را تلقین
میکرد تا بار دیگر اینچنین نکنی پس امیر کاروان را فرمود تا مال پولاد بیرون آرند امیر
کاروان هر کس را درون حصار فرستاد و مالها بیرون کشید پهلوان گفت این
مال را بخزانه رسانید بر سیوم حصه میان خود قسمت کنید رسانیدند و کاروان
کنج بپایان یافتند پهلوان را دعا کردند و تمام مالها را بار کردند دنبال پهلوان

روان شد

روان شدند بعد چند روز بخرسنه رسیدند پهلوان با کاروان در سرای کاروان
فرود آمدند و پهلوان در عیش بنشست جمله کاروانیان را پهلوان بطلبید برابر خود
شراب می خوراند و خواهندکانرا چندان زر بداد که توانگر شدند پس آوازه
زربخشی پهلوان در تمام شهر نشر شد همه خلایق می آمدند و زر می بردند و در خرسنه
پادشاهی بود که او را فتحنوش میگفتندی او دختری داشت که او را ابوبلاس نوش
نام بود آن دختر از آن روز که نام و آوازهٔ امیر المومنین حمزه شنید مبتلا گشته بود
و بر خود نیت کرده که بجز امیر دیگری را نمی خواهم و صورت امیر نقش کرده بر خود
داشته بود و میگفت اگر برین صورت جائی پیدا شود من او را قبول کنم
پادشاه فرنگ هر بار آن دختر را میخواست چون دختر قبول نمیکرد پدرش
نمیداد و او از فراق امیر آن دختر پلاس می پوشید و هر غریبی که میرسیدی
کنیزکان را بدیدن فرستاد و باز میخواند برین حیله نظر میکرد زیرا که از منجمان
رسیده بود که من وقتی بر حمزه خواهم رسید یا نه منجمان گفته بودند که خاطر
جمعدار حمزه درین شهر بر تو خواهد رسید چون نام آوازهٔ زربخشی امیر نشر شده
بود هر که دران شهری آمد آن دختر کنیزکان را میفرستاد چون کنیزکان پهلوان را
بدیدند و صورت نگاه کردند گفتند حمزه همین است بازگشتند بر دختر آمدند
گفتند مبارک باد که حمزه رسید و حیلهٔ آن مرد برین صورت تمام باز خوانده
میشود همدرین بودند که لشکر فرنگ رسید ولایت خرسنه خراب میکردند

وخلق در حصار میخزیدند خبر بفتحنوش کردند که ملک فرنگی لشکر را نامزد کرده
و سر لشکر دو پسر بزرگ است که او را شهنشاه فرنگی میگویند فتحنوش فرمود
تا دروازها ببندند و خندقها پر آب کردند برج و باز و مردان سوار شد
عراده و منجنیق میزدند و مردان جنگ میدادند پس همچنین کردند شهنشاه
زورمی اورد خبر آمدن لشکر در گوش پهلوان رسید امیر فرمود ای
قندز اسبان را زین کن تا این شهر را از تشویش این لشکر خلاص بدهیم قندز
اسبان را زین کرد و سلاح پهلوان را پیش آورد امیر سلاح خود پوشید
و در اسب سوار شد نزدیک دروازه آمد دربان را گفت در را بگشای
تا من بیرون روم دربان در باز نکرد گفت ای مرد تو دیوانه شده
که بیرون میروی امیر هر چند که جهد میکرد در دروازه نمیگشاد قندز چوب خود را
بر دربان چنان زد که دربان جان بداد و قفل شکست در باز کرد و گفت
ای سعد شامی بیا تا بیرون رویم پهلوان گفت ای بدبخت چرا این ضعیف را
کشتی گفت چرا نکشم گفته من نشنید من او را کشتم پس این خبر کشتن دربان
بر فتحنوش کردند که یک مرد با یک حبشی بهم برای جنگ میرود فتحنوش خود
آمد و امیر را معذرت کردن گرفت و گفت ای برادر از روزیکه در شهر ما آمده
از ما چیزی نخورده و نه نوشیده و لشکر نیز برابر نداری چرا برای مردن میروی
اگر بگوئی ما نیز موافقت تو کنیم و با تو بیرون آئیم و الا به پادشاه

خلیفه و

خواهیم مرد زیرا چه ما اندکیم و فرنگیان بسیار اند پهلوان گفت میان شما هیچ کسی
بیرون نیاید بالای حصار شده تماشا بکنید که ما بر جان فرنگیان چه خواهیم کرد اگر
ببینید که ایشان را شکست دادیم شما نیز باید که برای غارت کردن بیرون آیید پس
قندز شبان و پهلوان جهان از حصار بیرون آمدند فرنگیان چون دو سوار
دیدند میان خود گفتند این دو مرد برای صلاح می آیند چون نزدیک رسیدند
قندز گفت ای فرنگیان مرد از میان شما که آرزوی مرگ است در میدان
بیاید شهنشاه بخندید گفت یکی برود ببینم تا ایشان چه خواهند کرد مبارزی
از سپاه فرنگ در میدان آمد و زینکونه ایستاده بود که قندز چوب دستی
بالای سرش بزد با اسب هم در زمین غلطانید و سوار دیگر بجنبید که قندز یکی
او را نیز فرود آورد او هم در دوزخ رفت فرنگیان حیران ماندند و خروشها و
نعره ها میزدند فنحوش پرسید کسی داند که این دو مرد از کجا اند و کیستند
وزیر گفت تا این زمان میگفتند که ما کاروانیم ولیکن این کار از کاروانیان
کم آید فنحوش امیر کاروانیان را طلب کرد و گفت راست بگوئید که این کدام
مرد است امیر کاروان گفت این برادر حمزه است و آن دوم یار او باشد
فنحوش گفت هر آینه اگر برادر حمزه اینچنین نباشد او را به برادری که قبول کند
افسوس که تا غایت از حال او بیخبر بودم و هیچ خدمت کاری او نکردم
انشاء الله تعالی اگر بسلامت باز گردد بشرط خدمتکاری را بجا آریم امیر کاروان

گفت شما تماشا کنید که ایشان همین زمان فتح خواهند کرد بعد حکایت بولاد کرد
پس قزلباش دیگر در میدان آمد او را نیز قندز بکشت شهنشاه گفت من در میدان بروم
اسپ را ابر کرد نزدیک آمد قندز بعادت قدیم چوب بر دکذا ز گرد شهنشاه
جوشن بدوخت گرفت بگردانید قندز بانگ زد گفت ای سعد شامی
زود برس که چوب از دستم بزور می‌ستاند پهلوان فی‌الحال نعره زد و در
شهنشاه در آمد شهنشاه تیغ بکشید بر پهلوان انداخت پهلوان با کیب
سپر رد کرد و وقت بازگشت پهلوان صمصام را در بغلش چنان گزار
کرد که بگذشت با تیغ بهم و زمین افتاد خواست تا بگریزد پهلوان دست
دراز کرد دوال کمرش بگرفت بر داشت چنان بر زمین زد که جان بداد
پس پهلوان نعره زد و در میان لشکر کفار افتاد لشکر بیستر طاقت نیاوردند
از پس پهلوان در گریختند امیر دنبال کرده میکشت و فتحکوش با سپاه
خود بیرون آمد و غارت کردن گرفت تمام اسباب و کالا گرد آوردند
و میگفتند که این کالا ارزان بعد شامی است باید که کسی در خانه نبرد و پهلوان
تا چهار کروه دنبال سپاه فرنگ کرد پس از آنجا بازگشت فتحکوش از اسپ
فرود آمد بر زمین نهاد پهلوان نیز فرود آمد شاه بدوید در پای پهلوان
افتاد پهلوان شاه را کنار گرفت فتحکوش اسباب را پیش آورد پهلوان
گفت من چه خواهم کردن لشکر خود را قسمت کرده بدهید قندز گفت ای سعد شامی

چرا چندین مال و اسباب برایشان میدهی پهلوان گفت اگر دم زدی همین جا
بکشم قندز را از ترس امیر هیچ نگفت پس پهلوان و قندز را فتح نوش در بارگاه
خود برد گفت ای پهلوان بر تخت بنشین امیر گفت حمزه هرگز بر تخت نمی نشیند
من چگونه بنشینم پس امیر دست فتح نوش بگرفت بر تخت نشاند و خود بر کرسی
جهان پهلوانی بنشست پس طعام در آوردند بر داشتن ساقیان
سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز
چنگ و نای و دف و بربط نواختند بیت می حجاب از چشم
مردان بر گرفت چشم ساقی باده را در گرفت هر کسی از جای چیزی
آغاز کردند قندز مست شده بالای خود نگاه کرد دید پهلوان را از فتح نوش بالا
نشسته دید که او را میدان بنج کرتی میگفتند قندز او را گفت ای روی
سست قدم ترا مجال باشد که بالای من بنشینی آن پهلوان گفت
تو غلامی ما را نشاید که بالای امیر تو بنشینم قندز از این سخن بجوشید درست
در دوال کمر او زد از کرسی برداشت بر زمین زد و در سینه او بنشست
و میدان دست انداخت خایهای قندز بگرفت قندز در فریاد شد پهلوان
بدوید و گفت ای زن کاسیر چرا خایه او بگرفتی میدان قندز را بگذاشت
روی بجانب پهلوان آورد و گفت ای عرب اگر مردی بیا پنجه با من بگیر پهلوان
دست بر و داد و گفت زور کن میدان زور کرد هر چند که زور میکرد

انكشتهارا اسير مي جنبيد پس پهلوان بدو انكشت روز كرد ميدان فرياد كردن
كرفت پهلوان بخنديد و دستش بكذاشت در كريبانش بشست و دست باز در پالو
بردند چون مدت چند بكذاشت فتحخونش را وزيري بود او را طلبيد كفت اي وزير
اكر اين مرد داماد شود به باشد و اين سخن پيش دختر بكو كه برادر حمزه رسيده است
اكر او را قبول كني به باشد پس وزير پيش رابعه رفت و كيفيت باز نمود دختر بي
نه اختيار قبول كرد وزير بر فتحخونش آمد و كفت مبارك باد پس فتحخونش كفت
اين سخن در كوش برادر حمزه مي بايد رسانيد چون برادر حمزه اين سخن قبول كند
بعده كار خير كنيم وزير برابر آمد و كفت اكر پهلوان دختر شاه قبول كند به باشد پهلوان
رضا داد چون وقت عقد بستن شد امير المومنين حمزه عمر امية را ياد كرد و كفت
افسوس جماعت من و ياران من عمر خوانده است اين زمان او را كجا يابم عمر امية
نيز در طلب امير بيرون آمده بود پرسان در شهري رسيد خبر پهلوان پرسيد
كرفت ايشان كفتند حمزه نيست اما مردي آمده بود كه خود را سعد شامي
نام ميكويد اينك فقند زر را برابر كرده در خزينه رفته است عمر امية روي
در خزينه آورد دهم در روز نكاح پيش در باركاه رسيد چون حاجب پرده دار
عمر امية را بديد از خنده بيهوش كشتند چون از خنده باز آمدند بر عمر امية كفتند
اي عجايب مرد تو كيستي و از كجا مي آيي عمر امية كفت من خواجه سعد شامي ام
كه شما او را بدامادي قبول كردي اول مال من بدهيد بعده او را دختر بدهيد حاجب مردود

بخنديدند

بیش قنجخوش آمد و گفت ای شاه عجایب دیگر به این مردی رسیده است سیاه
فام ده گز قد کشیده و کلاه نمدی سرخ پنج گزی بر سر و بالای آن کلاه دنب
روباه بسته که همیشه آن دنب در گردنش است و قبای نمدی سرخ پوشیده
و توبره در حمایل و سپر کاغذ لیش شست انداخته و تفنگ در گریبان زده
و چند تیر بی پرک و بی پیکان در کمرش و بازوبندش سیاه پوشیده و پابرک
عزبی بر دست گرفته و میگوید که من خواجه سعد شامی هستم امیر چون این خبر را شنید
سبک برخاست بر در بارگاه آمد عمر امیه را بدید عمر در پای پهلوان افتاد امیر عمر را
کنار گرفت و دست گرفته درون بارگاه برد قنذر از دیدن او از خنده بیهوش شد
عمر امیه نیز در قنذر میدید و قنجخوش و ملوکان دیگر نیز حیران می ماندند و با خود
میگفتند که این کدام طایفه است پس امیر عمر امیه را در پهلوی خود نشاند قنجخوش را
طاقت نماند از امیر پرسید ای پهلوان این کیست امیر گفت این مسخره شاه
هفت کشور است مرا در این جانب شنیده است برای ملاقات قصد کرده است ا
چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای مسخره برخیز مردی پیدا کن که در دین
ابراهیم خلیل الله باشد عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و آن لباس دور کرد
جبه پوشید که آستین آن جبه یکسر درون رود و بیرون آید
و دستاری بر سر بست چون گنبد و ریش سپید تا ناف و عصایی
بر دست گرفته و الکان دوکان سر درون بارگاه کرد پهلوان

از دیدن او بر خاست جمله میانخود گفتند که اینچنین مرد در شهر ما نبود از کجا پیدا شد
پهلوان عمر امیه را بالای خود بنشاندند عمر امیه نکاح امیر بخواند هر که شنید پسندید انگشت
که هفتاد درسی دانشمندی بود و انصاف داد هزار تنکه هرگز نستانم اگر پنج
هزار دیگر بدهد قبول کنم قنقز گفت ای مولانا آن هزار تنکه ترا کاری نمی آید مرا بده
عمر امیه لبیکی آن زر را در آستین کرد و عصای بر پشت قنقز چنان بزد که قنقز
در فریاد شد جمله خلایق بخندیدند قنقز گفت ای پیرک صبر کن تا از بارگاه
بیرون آیی آن زمان ترا چاشنی خود بنمایم قنقز خوش گفت ای پهلوان این را
از کجا پیدا کردی پهلوان گفت این مرد از غیب است آن مسخره کجا رفت
من او را ندانم که اینچنین کسی را برای نکاح خواندن آورده ست عمر امیه معلق زد
و آن لباس را دور کرد و بر سر تارک قنقز زد و پای خود نهاد بالا بر دخیان
رقص کرد که جمله خلایق از خنده سست شدند و از حرکتهای عمر امیه انصافها
کردند پس پیاله گردان شد عمر امیه دست بر رباب برد چنان تنبور نواخت
که همه مجلس در رقص شدند و قباها و تاجها بعمر امیه می بخشیدند قنقز میگفت
ای سعد شامی این مسخره دیو است زیرا چه آدمی اینچنین حرکتها کی تواند کرد
پس ملت هفت شبانروز امیر در جشن بود بعده عمر امیه را پهلوان وداع
کرد عمر در لشکر روان شد امیر المومنین حمزه با رابعه بلاس پوش عیش میراند
رابعه را حمل بماند پهلوان گفت تا آنکه بچه را نه بینم ازین مقام روان

زر پیش آوردند عمر امیه گفت صد هزار زر نخواهم

نشوم والله اعلم بالصواب داستان چهل سیوم چون
امیر المومنین حمزه رضی الله عنه عمر امیه را در لشکر روان کرد و خود منتظر
دیدار فرزندی بود و فنجخوش را برادری بود که او در حوالی خرسنه می ماند و
رابعه بلاس پوش را برای پسر خود میخواست رابعه قبول نمیکرد چون او بشنید که فنجخوش
دختر را بغریبی داده است و آن مرد را میکویند که برادر حمزه است او بر فنجخوش
کس را فرستاد که مرا آرزوی دیدار داماد بسیار است اگر اینجا بیاید چند روز
مهمانداری او کنم فنجخوش گفت ای پهلوان خواهی رفت یا نه امیر گفت خواهم رفت
پس پهلوان قندز را برابر ستید روان شد در شهر برادر فنجخوش رسید و از آمدن
پهلوان او خبر یافت استقبال کرد بهزار تعظیم درون شهر برد در بارگاه خود برد
و بر کرسی زرین بنشاند و در حوالی آن شهر اژدها بود بعد هفتم روز سر از غار بیرون
میکشید و دم میکند از نفس موازنه یک فرسنگ زمین آتش میگرفت و دود
برپا شد چون دم میگرفت دار و درخت و کاه و خاشاک و برنده و آدمی
دران فرسنگ می بودند می سوختند هنوز اژدها بیرون نیامده بود که شور در شهر
افتاد پهلوان پرسید که این چه شور است برادر فنجخوش قصه اژدها باز خواند پهلوان
گفت چندین روز در خرسنه ام چرا بر من خبر اژدها نفرستادی که همان زمان او را
بکشم پس امیر همان زمان سوار شد قندز را برابر ستید و برادر فنجخوش
و خلایق آن شهر نیز برای تماشا بیرون آمدند چون پهلوان نزدیک رسید

ازدها دم کند انشت پهلوان از انشقر دیوزاد پیاده شد و انشقر را بقلندر سپرد
و خود تیغ از نیام بکشید و بسمت اژدها روان شد همان وقت اژدها دم در کشید
جمله چیزها که در فرسنگ بود همه بسوخت و امیر نیز بسیر رفت چون نزدیک اژدها
برسید صمصام و قمقام را گذار کرد اژدها دو پرکاله شد پس چندان دود بر آمد
که پهلوان در تاریکی آن هیچ نمیدید بعد دیری باد برید دود پراگنده شد امیر
بسلامت بیرون آمد جائیکه خلایق بودند آنجا بیامد و احوال کشتن اژدها
امیر بگفت برادر فتحنوش و خلایق نزدیک اژدها رفتند او را دو پرکاله
بدیدند پس دعای جان امیر کردند و هر که در آن ولایت می شنید حیران
می ماندند برادر فتحنوش نوشته فرستاد که شاه خرسنه طبلهای شادی میزدند
امیر چند روز در آن شهر بماند باز در خرسنه آمد در عیش و راحت
با یاران می غنود که مدت حمل آخر آمد بوقت خوب و طالع سعد رابعه
پسر بزاد پهلوان او را علم شیر رومی نام کرد و بدیدار او خوش دل گشت
مجلس بیاراستند و در بزم بنشستند و فتحنوش در گنج باز کرد و مال
بفقیران میداد و در جامه تن نمیگنجید بعد تولد علم شیر رومی پهلوان مدت چهل روز
در خرسنه بماند بعد چهلم روز بر فتحنوش گفت لشکر و یاران من حیران خواهند شد
و کفار بسیار جمع شده باشند اگر رخصت باشد روان شوم چون این فرزند
بالغ شود در لشکر حمزه بفرستی فتحنوش گفت ای پهلوان راست بگو مگر حمزه توئی

چرا پهلوان میداری پهلوان مقرر کرد فیحنوس شادمان گشت و قندز
در رقص شد و میگفت که من میگفتم جز حمزه مرا کی تواند در زمین زدن
را به بلاس بونس شکر خدا [illegible] بجا آورد و فیحنوس امیر را وداع
کرد پهلوان با قندز بهم پیش لشکر روان شدند و در لشکر امیر هر روز
طبل جنگ میزدند و مبارزان بر عادت قدیم جنگ میکردند که ناگهان از بیابان
گرد بر خاست باد مقدم گرد زرد و سوار آن پیدا گشتند چون جاسوسان
نیکو نگاه کردند امیر را با یک سوار دیدند فریاد کردند که ای گردان عرب امیر
جهان رسید چون گردان آواز جاسوسان شنیدند استقبال کردند امیر
هر یکی را کنار گرفت و بنواخت و با قندز ملاقات کردانید پس امیر جهان
در پایه علم اژدها پیکر آمد بایستاد اطونس نو دکری روی در میدان
آورد و مبارز طلبید قندز امیر را خدمت کرد و گفت اگر امان باشد
من در میدان بروم و آن کوتاه را به پیش پهلوان بیارم امیر گفت
برو بخدا سپردیم قندز در میدان آمد و بایستاد که اطونس حیت زد
دو لکت با زخم کار در سینه قندز فرود آورد قندز [illegible] زد و آن
خود چون مار بپیچید خواست تا او را دست آورد و پایی توانست
اطونس هر بار لگت میزد قندز چوب میزد تا شب افتاد طبل بازگشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند بامداد هر دو لشکر سوار شدند و میدان

بیاراستند تا کدام مرد نامجو در اعیان نکند که ابجوشن روی در میدان
کرد بانگ زد که ای حمزه اگر مردی تو در میدان بیا امیر سلاح
طلبید مقبل سلاح جنگ آورد اول پوشید پیراهن اسماعیل پیغامبر بود از ان
برای نرمی اندام هفت پاره حریر چینی زره ساخته داود پیغامبر در بر
کرد و موزه صالح پیغامبر در پای کشید و هفت تار موی آدم صفی الله
در بازو در بست هفت هیکل مهر اسحاق پیغامبر در بازو چپ
کرد و صمصام و قمقام در حمایل افکند و سپر گرشاسب پس دوش
آورد گرز سام نریمان در ترپوش زین نهاد بر اشقر دیوزاد
سوار شد جلوه کنان در میدان آمد هنوز زینگونه ایستاده بود که ابجوشن
لکت فرود آورد امیر هیچ نگفت گرت دیگر ابجوشن در پهلوان در آمد
تا لکت زند امیر دو پای او بگرفت بگردانید بر تاب کرد ابجوشن
بجز دکه در زمین افتاد جست زد باز لکت بر امیر فرود آورد دو کارد
نیز نیز چقوری زخم در کتف پهلوان کار کرد چون بار دیگر ابجوشن
جست کردن خواست تا لکت فرود آورد امیر هر دو پای بگرفت
و بر سر برد چندان بگردانید که بیهوش گشت پس بر زمین زد تا آنکه
بهوش هشیار شود عمر امیه بدوید محکم ببست چون ابجوشن چشم بکشاد
خود را بسته دید عمر امیه گفت ای ابجوشن برخیز تا ترا در زیر علم برم

الجوش گفت من گفته تو هرگز نروم عمر امیه گفت همین زمان خواهی دوید الجوش گفت
خواهم دید که چگونه خواهی دوانید عمر امیه جوال دوز از زنبیل بکشید و در کردگاه
الجوش خزانید الجوش بی‌خویش شده می‌دوید عمر امیه جوال دوز میزد تمام لشکر در خنده
شدند پس داماد پادشاه هفت کشور امیر المومنین حمزه دلاور جهانگیر عالم باز گشت
در کرسی جهان پهلوانی بنشست فرمود تا الجوش را پیش بیارند بفرمان جهانگیر
الجوش را بسته پیش امیر آوردند پهلوان گفت ای الجوش من ترا چگونه گرفتم گفت
انصاف است ای حمزه که هم تو توانی که مرا بندی امیر گفت بگو خدای یکی است و
دین مهتر ابراهیم پیغامبر برحق است الجوش اقرار کرد امیر فرمود و تا بند الجوش
دور کردند و خلعت پوشانید عمر امیه دست الجوش بگرفت در کرسی زرین
بنشاند الجوش عیاران عمر امیه را در لشکر خود فرستاد گفت یاران مرا
بگوئید که یک گوشه لشکر نوشیروان بزنید بر من بیائید چون یاران الجوش
این خبر شنیدند سوار شدند وقت نیم شب یک گوشه لشکر پادشاه
هفت کشور را بزدند در لشکر امیر المومنین رضی الله عنه آمدند و در عیش بنشستند
والله اعلم بالصواب

داستان چهل چهارم [illegible]

[illegible] از جنگ الجوش فارغ شد در عیش بنشست از حرم
یک خواجه سرای آمد خدمت کرد و گفت ای امیر آمدن پسر مبارک باد
امیر شادمان گشت فرمود تا طبل شادی زنند و آن [illegible] را مادر

او طوق زرین در گلوی بشر انداخت و سعید طوقی نام کرد و در پرورش
مبالغت می نمود چون عیش منصرم شد از هر دو سپاه آواز طبل
جنگ برآمد پهلوانان سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد
آهنگ میدان کند که عادی از لشکر رومی در میدان گرد ترتیب
جولان نمود و مبارز خواست از سپاه عرب استقفانوس پیل
در میدان درآمد و با عادی در جنگ شد ناگهان از بیابان گرد
برخاست و لشکری نمودار شد جاسوسان هر دو سپاه برای
تفحص بدویدند تا خبر باز پرسش کنند از یکی پرسیدند که این کدام لشکر است
و سرلشکر چه نام دارد گفتند این شاهزاده دیار روم است برای
جنگ حمزه آمده است و این لشکر نه سپاه کفر است و نه با حمزه پیوسته میانه
باستاد و آن شاهزاده که سرلشکر بود در روی در میدان آورد عادی
گرز کشید تا بر آن جوان اندازد شاهزاده دست دراز کرد دوال
کمر عادی گرفت از اسب در ربود و بر سر بگردانید چنانکه بر زمین
زد که هیچ استخوانی از او سلامت نماند عادی دیگر درآمد او نیز کشته شد
تا هفت عادی شاهزاده رومی در میدان انداخت پس عنان
بگردانید روی به سپاه عرب آورد گفت ای حمزه عرب مبارز
در میدان آور فرهاد بن لندهور امیر را خدمت کرد و گفت

اگر فرمان باشد در میدان روم و آن کوتاه را بسته پیش پهلوان آرم امیر گفت
بخدای سپهر دم فرهاد پیل را در میدان راند مقابل شاهزاده روم بایستاد شاهزاده
پرسید ای دراز تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی فرهاد گفت منم فرهاد
بن لندهور پس شاهزاده گفت حمله بیار فرهاد گفت اول حمله رسم امیر
و رسم ما نیست اول حمله تو بیار شاهزاده دست در گرز برد و اسب را
برکرد فرهاد سپر بر سر آورد و گرز بر سپر فرهاد چنان بزد که علم وار آتش از
گرز و سپر در فلک رسید دست فرهاد بلرزید گرز بر پیل رسید مغز
ز سر پیل از گوش بیرون آمد فرهاد در زمین افتاد تیغ بکشید خواست
تا اسب حریف را پی کند او سبک از اسب فرود آمد و اسب را پس پشت
خود راند اخت پیل دیگر آوردند فرهاد سوار شد شاهزاده نیز بر اسب
سوار شد گرز در گرز میان ایشان چندان شد که میانه روز شد پس شاهزاده
از اسب پیاده شد و بدوید پای فرهاد گرفت و نعره بزد فرهاد را با پیل بهم
برداشت در زمین زد شور در سپاه عرب افتاد پهلوان گفت آن شاهزاده
روم نیست بلکه پیل تن است شنیده ام که او پیل بهم مردم را در زمین زده است
چون فرهاد در لشکر آمد گفت ای امیر لندهور را در میدان بفرست شیر سیاه
همراه نبیره لندهور بن سعدان خوشان و خروشان شبوک زنگ را در میدان
راند و مقابل حریف بایستاد رستم پیل تن اسب را برکرد دست بر دوال کمر

لندهور زد و از اسپ بر داشت و بر زمین زد کفت برو عمر معدی را بفرس
لندهور باز کشت و کفت ای امیر این بلا از تخم تو می بینم امیر کفت اکر تخم من باشد
جنک برا لجه میکند خدای داند این چه کسیست که یاران مرا بی آب کرده است
امیر از غصه بجوشید بلعادیان بور شد ادیان عمر معدی کرب در میدان رفت
رستم او را نیز بر زمین زد و کفت برو سعد بن عمر را بفرس که او پادشاه
شماست عمر معدی باز کشت و کفت ای امیر سعد را در میدان طلبیده است
پهلوان کفت سعد پادشاه لشکر است جنک چکونه کند سعد کفت خواهم رفت
هر چند که پهلوان منع کرد سعد نشنید و اسپ در میدان راند رستم پیل تن چون
سعد بن عمر را بدید دوید و دست در دوال کمرش زد سعد نیز دست در کمر
او زد هر دو در زور شدند چندان زور کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین
مالیدند رستم دست از کمر سعد بداشت و کفت برو حمزه را بفرس سعد باز کشت
کفت ای جد شما را میطلبید پهلوان کفت من همی میخواهم امیر در سلاح شد و بجنک
کفت ای شاه این جوان از تخم حمزه می بینم شاه کفت همچنین خواهد بود پس امیر
در میدان در آمد رستم بدوید دوال کمر پهلوان بکرفت در زور شد امیر نیز
دست در کمرش زد و رستم را بر سر برد چندان بکردانید که سپاه هر دو انصاف
دادند و بر زمین زد و بر سینهٔ او نشست خنجر بکشید تا بر فرزند خود زند
رستم کفت ای امیر من پسر توام مکن امیر از سینهٔ او برخاست و در کنار

از کن

کرفت کفت چه نام داری رستم کفت مرا علمشیر رومی نام است پهلوان کفت
نزار رستم پیل تن نام باشد چرا بدین طریق آمده و یاران مرا به آب کردی رستم
کفت من شنیده ام که برادران من با امیر جنک کرده بود بنا بران کستاخی نمودم
پس پدر و پسر از میدان باز کشتند امیر فرمود تا طبلهای شادی بزنند
و رستم را در پای یاران انداخت و با رستم در عیش شد و هفت شبانروز
در شادی رستم پیل تن شراب خورد بعد هفتم روز طبل جنک زدند هر دو سپاه
سوار شدند که عادی سوار در میدان آمد مبارز خواست رستم امیر را خدمت
کرد و در میدان آمد عادی را چون خیار برید پس چند سوار عادی کشته شدند
هیچ کس در میدان نمی آید پهلوانزاده مبارز میطلبید چون دید که کسی در جنک
نمی آید اسب بر کرد و میان لشکر کفار افتاد امیر چون آن حالت بدید یاران را
بفرمود تا موافقت او کنید بفرمان امیر المومنین حمزه لشکر عرب بر سپاه عجم
زدند و پشت دادند تا چهار کروه دنبال کردند بعد از آن پهلوانزاده با
یاران باز کشتند و بخدمت امیر آمدند پهلوان در جشن نشست و نوشیروان
کفت ای بختک این زمان کجا رویم بختک کفت ای شاه قیماز خاوری
نزدیک است بر او باید رفت او پهلوان درست است و عادیان نیز
کفتند که ای شاه اکر حمزه هزار جان دارد یکی از دست آن قیماز سلامت
نبرد پس نوشیروان از آنجا کوچ کرد و نزدیک خاور رسید چون قیماز خاوری را

خبر کردند که نوشیروان گریخته بناه بسوی آید قیماز با پدر و برادران استقبال
کرد بهزار تعظیم درون شهر برد و گفت اگر حمزه اینجا بیاید گوشت از کلهٔ او
ببرون کنم والله اعلم بالصواب ** داستان چهل و پنجم رفتن
امیر قیماز خاوری را و مسلمان کردن پدر و رفتن نوشیروان از آنجا
در اوجان و پناهیدن بر کیوس نیزه دار چون امیر از می خوردن بیاسود
گفت ای عمر امیه هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفت عمر امیه گفت ای جهانگیر
شنیده‌ام که در خاور رفت و بقیماز خاوری پناهیده است روز دیگر
امیر المومنین حمزه رضی الله عنه کوچ کرد و سعد طوقی را برابر ستید منزل و مراحل
راه می بریدند که در خاور رسیدند امیر بر عباس فرمود تا نامه برای قیماز خاوری
بنویسید چون عباس رضی الله عنه نامه نوشتن آغاز کرد که این نامهٔ شاه مرد افگن
میدان تاج بخش سلطان نشان و حلقه افکن در گوش سرکشان مردم
ربایندهٔ از زین کمند از دمار کننده پیش چند گری و فتح ترکان لطف
و خاک رزم قاهر فرمان عجم قاتل قارون و گستهم تند زن سر نیزه
در پهلوان هفت کشور یعنی حمزه عبد المطلب بر تو که ای شاهزاده خاور
بدانی و آگاه باشی که نوشیروان مرا دشمن جانی است و چندین کرت او را
گناه بخشیده‌ام سود نداشت و ظلمی که او بر من کرده است عالمی میداند
و بر تو پناهیده است و مرا خشنودی خود دختر داد بعده جهانی در شور افکند

برای او

و برای آن دختر خود را فضیحت میکرد اکنون برنو آمده است باید که بمجرد رسیدن
این نامه با نوشیروان و بختک و خاقان دیگر همه را بسته در بارگاه ما حاضر
شوی تا گردن ندی بشوی رسد اگر ازین عدول نمائی از من ندانی که از تخت
بتخت تابوت رسانم چون نامه مرتب شد بر دست عمر امیه داد عمر امیه نامه
بستد و در بارگاه قیماز خاوری آمد و گفت بروید قیماز را خبر کنید که عمر امیه
نامهٔ امیر المومنین حمزه آورده است و کیلان درگاه بشتافتند و از آمدن عمر امیه
قیماز را خبر کردند قیماز عمر را درون طلبید عمر امیه درون بارگاه در آمد و نامه
بر دست قیماز داد قیماز چون نامه بخواند و در عمر نظر تیز بدید و نامه پاره پاره
کرد و بانگ بر عمر زد که بگیرید این دزد را لعزمان او تند کان بدویدند و قصد
بر عمر امیه کردند عمر امیه خنجر بکشید در میان ایشان افتاد چندی را بکشت و
جست زد از بارگاه بیرون آمد بر امیر رسید و احوال باز نمود چون روز دیگر شد
قیماز خاوری فرمود تا طبل جنگ زنند طبال طبل زدن آغاز کرد سپاه
قیماز بیرون آمد و در میدان بایستاد درین طرف پهلوان نیز سوار شدند
و مقابل سپاه کفار بایستاد میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند
و یا کدام مرد نامجو در اعیان نکند که قیماز را خواهری بود که او را خورشید خاوری
گفتند در مبارزی او بشوهری آنکس شان بنود و دعوی داشت هر که پشت من
در زمین آرد او را بشوهری قبول کنم برین دعوی چندین هزار شاهان عمر زخم نیزه